



آ. انليار

ديوار

من چنارم، چنار خم نمی شود،
خم بشود می شکند.
م. امین آزاد وطن

1

«ار بابها دست به سیاه و سفید نمی زنند، فقط آخر کار میانند محصول را گونی-گونی می برند. کشاورز بیچاره، زن و بچه اش، گرسنه می مانند. این ظلم آشکار نیست پس چیست؟»

زمین مال کسی ست که روی آن کار میکند. می کارد و درو می کند، محصول به بار می آورد...»

ناطق گفت. روز یکشنبه بازار.

در میدان شهر جمعیت زیادی، از روستایی و شهری، جمع شده بودند. مردی سخنرانی میکرد. حرکت تازه ای بود که نظیرش در گذشته دیده نشده بود. بعضی ها میگفتند "اکنون در بیشتر شهرهای آذربایجان این متینگها برگزار میشوند". "متینگ" کلمه ی تازه ای بود که به گوش آنها میخورد.

علی رو به گلزار گفت:

«بیا برویم خرت-پرتمان را بخریم، برگردیم به ده، دیرمان میشود.»

گلزار جواب داد: «حق با اوست، راست میگوید.»

علی یاد حرفی افتاد که پدرش زده بود. گفت:

«او حرف من را میزند. وقتی ارباب آمد گونی-گونی گندمها را برد به پدرم گفتم: "پدر، پس ما چه؟ ما چه باید بخریم؟" جواب داد: "پسرم برای ماهم خدا کریم است!" ...»

این مرد راست میگوید تا زمین مال خودمان نباشد از گرسنگی نجات پیدا نمی کنیم. برویم گلزار، برویم، باید با پدرم حرف بزنم. شاید راضی شد، منم رفتم برای انجام خدمت سربازی.»

در راه گلزار گفت: «اگر رفتی و خدای نکرده برنگستی، میدانی من بدبخت میشوم؟»

«نه، نترس برمیگردم. اگر هم برنگستم، با کس دیگری ازدواج میکنی. ما که هنوز ازدواج نکرده ایم.»

«میدانم تو همینی. اما من مثل تو نیستم. شاید مرد ها همه یشان اینجوری اند. واقعاً عشق ما برای تو این قدر ارزش دارد؟»
«گلزار اشتباه درک نکن. برای من هم راحت نیست. من هم میخوام عشقمان زنده بماند، ازدواج کنیم، بچه و خانواده داشته باشیم. اما بعد چه؟ باز باید مثل برده ها برای این اربابها کشت کنیم و محصول بدهیم؟ نه، میروم، یا میمیرم یا از این بدبختی رها میشویم...»

اکنون درست نه ماه و سه روز، از این صحبت میگذرد. یکی از روستایی ها به ده خبر آورد که، "علی زنده است. دارد میاید. او در راه روستاست."
و گلزار خبر را شنید. احساس کرد "مرده بود، دو باره زنده شده است". نمی دانست چکار باید بکند. عصر بود و هوا گرگ و میش. دوید روی بامها و سنگ دریچه آنها را کنار زد و به فریاد گفت:
"مژدگانی، علی زنده است. علی آمد...مژدگانی..."
جواب دادند: «دختر خجالت نمی کشی؟ خجالت بکش!...»

از چی باید خجالت میکشید، از عشق؟ از بغض و فریاد دوستت دارم، که نه ماه در گلویش گیر کرده بود و اکنون میتزکید؟ نه، گلزار از غوغای عشق خجالت نمی کشید و آنرا خیلی هم بلند فریاد میزد.
تنها باروت نیست که منفجر میشود، گاهاً عشق هم مثل باروت منفجر میشود. و همه ی قید و بندها را ویران میکند.

آخرین هفته ی آذر ماه 1325 است. و هوا سرد؛ برف سبکی روی زمین نشسته.
علی از میانداوب به تبریز و مرند، و از آنجا به "قیرخلار" رسیده؛ گاهی با ماشین و گاهی هم پای پیاده راه سپرده است.
او اکنون در راه روستای "زنجیره" است.

و غرق در افکار خود. به شکست میاندیشد و اعدامها و دارزدن همزمانش. و قدرت گیری دوباره ی اربابها و خانها. به سخنانی که در یکی از متینگهای سربازان زده بود فکر میکند:

"میخواهیم برای خودمان زندگی و کار کنیم. برای خودمان کشت و درو کنیم. میخواهیم خواندن و نوشتن یاد بگیریم. نمی خواهیم کودکانمان مانند ما بیسواد بار بیایند. میخواهیم مدرسه داشته باشیم. به زبان خودمان بنویسیم و بخوانیم..."
و حالا شکست و تحویل اسلحه و اعدامها و خونریزیها...

غم جانگذاری بر دلش سنگینی میکرد . نه دلداری داشت و نه راه رهایی . به گلزار اندیشید ؛ از خود پرسید: " گلزار چه میکند؟ ازدواج کرده؟ ... به او چه خواهم گفت؟ ... شاید اکنون تنها به او میتوانم تکیه و اعتماد کنم... تنها..."



مدرسه زبان مادری

آن شب گلزار را دید:
 «خدارا شکر که ساغ و سلامت برگشتی. غصه نخور ، گذشته هرچه بود گذشته . دل
 تنگ نباش! بچه هایمان را بزرگ میکنیم و به جانشان میاندازیم... بچه هایمان را...»
 علی گفت: «فکرت را بکن، ما باید از اینجا برویم...»



روستای زنجیره (مرند)

ارباب نزدیک روستا، در چيله خانه Cilə-xana، به‌مراه آدمه‌ايش روى سنگ نشسته بود. او كلاه پهلوى به سر داشت و چكمه هاى نوى به پا . چاق و خپله مینمود. دستى به صورت تازه تراشیده و سبيلهاى تاب خورده اش كشید و بلند شد. لگد محكمى به گونى زد و به آدمه‌ايش گفت:

«بزنید تا آبش دربیاد.»

چهارنفر گونى را زیر لگد خود گرفتند. زدند و زدند تا خون از گونى بیرون زد! ارباب گفت:

«بس است برویم. او دیگر نمى تواند با تفنگ اش زمین را متر کرده و تقسیم کند. اگر زنده بماند فقط مى تواند بازچه ی بچه ها بشود.»

بعد از رفتن آنها چوپانها جمع شدند گونى را باز کرده و اسلان جوان را بیرون آوردند، كه با دهان بسته و بيهوش و غرق در خون افتاده بود. با دست و پا و كمر و سر و صورت داغون.

او را به خانه رساندند . ناله و فریاد خانواده اش برخاست...

در همین روزها گلزار و علی، و عباد و یونس از ده کوچ کردند. بعدها علی خیر گرفت که اسلان زنده است. اما همانطور که ارباب گفته بود در کوچه های ده بازیچه بچه هاشده است. اعضای بدنش بد جوری جوش خورده بودند. با کمر خمیده و دست و پای کج راه میرفت و بچه ها آزارش میدادند...»

**

سر گور که نوشته را به دستم داد نگاه کردم و گفتم: «ببخشید میتوانم این را داشته باشم؟» او که خود را دوست پدرم معرفی کرده بود گفت: «البته که می توانید، مال شماست فقط به امانت پیش من بود. می بایست آنرا به شما میدادم. خوب شد که همدیگر را دیدیم.» پدر را به خاک سپردیم ...

به خانه برمیگردم .

نم نم باران میاید. هوا مه آلود است و آدمها مثل شبح از کنارم رد میشوند. به زحمت میتوانم زیر پایم را ببینم.

خیلی عجیب است . معمولا این شهر مه آلود نیست. بعضی وقتها، آنهم تنها کله ی سحر، مهی به رنگ خاک سفید خودنمایی میکند.

نمیدانم پدر چه میخواست در این نوشته بگوید. چیزی دستگیرم نشد. میخواهم خیلی چیزها را بدانم . تنها خاطرات اندکی از او دارم . از ایام کودکی. قسمت بیشترش اکنون فراموش شده است. دور از پدرم بزرگ شدم . چقدر بد...

«سلام. برایتان تسلیت میگویم. من دیر رسیدم

. از دور میام. ببخشید.» صدای خانم جوانی

رشته ی افکارم را از هم گسست :

« ممنون. شما؟»

«من مرجان هستم . شما نمیخواهید به من تسلیت بگویید؟»

«تسلیت، برای شما؟ کس تان در گذشته؟»

«آره ما هر دو ، یتیم شدیم.»

قیافه ی او را خوب نمی بینم. انگار شبحی مرا همراهی میکند:

« ببخشید، از صمیم قلب به شما تسلیت میگویم.»

« مرسی پدر شما به نوعی پدر من هم بود. من در دوازده سالگی با او آشنا شدم و تا همین

اواخر مرتب با او ارتباط داشتم. آخه میدونید متأسفانه من هیچ وقت پدر نداشتم. دوستی با

او در تمام زندگیم مرا همراهی کرده است. مهری که من از او دیدم محبت یک پدر واقعی بود.»

«خوشحالم که شما خاطره‌ی خوبی از او دارید. خوشحال تر میشدم اگر آگاهی تان را بیشتر با من در میان می‌گذاشتید .

من دور از پدرم بزرگ شده‌ام و به ندرت او را دیده‌ام. دست خودم نبود طرز زندگیم چنین بود. شاید مقداری در این کار مقصرم. او همیشه برای من وقت داشت. ولی من برعکس. از سوی دیگر من بچه بودم. امروز سرگور، دوستی متنی به من داد که در آن صحبت از علی و گلزار بود. خواندم ولی چیزی حالیم نشد.»

« میدانم چه می‌گویید. آنها بناچار از ده کوچ می‌کنند.»

«چطور؟ این چه ربطی به پدرم دارد؟»

«نمی‌دانم. من دوست داشتم آنها را تعریف کند و او هم کوتاهی نمی‌کرد. بالاخره برخی چیزها را یادداشت کردم. اگر خواستید میتوانم آنها را در اختیار شما قرار بدهم.»

«اگر لطف کنید ممنون میشوم»

«دارم، همراهم است»

او کیف اش را باز کرد و یادداشتهای خود را به من داد:

«خیلی ممنون. محبت کردید. بفرمایید در خدمت باشیم.»

«ممنون . باشه دفعه ی دیگر.»

«چطور میتوانم شما را ببینم؟»

«زحمت نکشید. من شما را پیدا میکنم.»

میخواستم دست بدهم و خداحافظی بکنم که دیدم نیست !

درخانه یادداشتهای را باز کردم.

**



«من هیچ آشنایی با علی و گلزار و خانواده ایشان ندارم. نه آنها را در خواب دیده ام و نه سرگذشتان را شنیده ام. نمیدانم چرا باید پا به پای آنها حرکت کنم و از پشت این دیوار شیشه ای نامریی به دنبال شان باشم؟ میخوام لمس شان کنم سرم به سنگ میخورد. یک جدایی ابدی بین من و آنها هست. می بینمشان، صدایشان را می شنوم ولی حق ورود به زندگیشان را ندارم. کم کم خودم را عضوی از اعضای خانواده ی آنها احساس میکنم. اما چه سود، تنها از پشت دیوار .

نه می توانم رهایشان کنم و نه پا به فرار بگذارم و نه امکان معرفی خودم را دارم. انگار محکومم که از پشت این دیوار نامریی با یک نیروی مغناطیسی در پی آنها کشیده شوم. و هیچ هم صدایم درنیاید. من از آنها نبودم اما انگار خود آنها بودم . در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم و یا پا به آن گذاشته بودم چیزی برایم قابل لمس و دسترسی نبود.

همه چیز در برابر دیدگام جریان داشت. فضا فضای من بود. اما چه فایده، تنها از پشت دیوار. من ناظری بی بو و بی خاصیت بودم . روزهای زرین تابستان، ایام برگ ریزان پاییز، برف و یخبندان زمستان، گلهای رنگارنگ بهار، شور و شوق زندگی، شادی و درد و اندوه انسان ، همه و هر چیز

دیگر، در برابر دیدگانم زنده بودند و جریان داشتند؛ اما بدون اینکه من حق ورد به آنها را داشته باشم.

شیشه های ضخیم و غیر قابل عبور را زیر مشتش های خود میگرفتم، چنگ بر آنها میانداختم، لگد میزد، که شاید راهی باز کنم ولی همیشه سرم به سنگ میخورد. یک جدایی ابدی بین من و آنها بود. من محکوم بودم پا به پای آنها عذاب ببینم و له بشوم. نه می توانستم رهایشان کنم و نه پا به فرار بگذارم و نه امکان معرفی خودم را داشتم. من دختری بودم که سر نوشتش، از پیش تعیین شده بود...»

این دختر کیست که چنین در کابوس خود اسیر است، و کوچ گلزار را دنبال میکند؟



چيله خان- روستای زنجیره

3

"عمو عباد کوچید". خبر درمقابل مسجد، دهان به دهان گشت. و هرکس هرچه خواست گفت. اما هیچکس ندانست او چرا و به کجا کوچیده است؟ خیلی ها افسوس میخوردند از اینکه باز مرد خوبی آنها را تنها گذاشته است. میدانستند:

"عباد عمو مردی بود که بخش بزرگی از ایران را گشته و در بیشتر جاها کار و زندگی کرده بود. او چند سال کدخدای ده بود و خاطرات خوشی از او داشتند. هنگامی که از

کار خود استعفا داده بود گفته بود : "از من می‌خواهند حق مظلوم را به ظالم بدهم. این کار از دست من بر نمی‌آید."

هر چند که او بیسواد بود ولی از راه گوش و صحبت، با بسیاری از افکارپیشرفته‌ی دوره‌ی خود آشنا بود. مشروطیت، خیابانی و پیشه‌وری را دوست داشت و شاه و خانها را مرتجع می‌شمرد. کارهای کشاورزی، کندو کاری، بنایی، پزشکی سنتی، از هنرهای او بود. هنوز معالجه آن بیماری پستی را فراموش نکرده بودند، که با روغن مار بسیار بزرگی انجام داده بود. اما بزرگترین هنر او مهربانی اش بود. همسرش زود درگذشته بود و دو پسر و یک دختر داشت. دخترش ازدواج کرده بود. علی و پسر کوچک اش یونس-12 ساله - پیش از زندگی میکردند." وقتی علی از خدمت سربازی برگشت، و گفت که می‌خواهد بکود ، او نیز حاضر شد پسرش را همراهی کند.

*

آفتاب میسوزانید. بوی علف هوارا انباشته بود. گاو و گوسفند در صحرا مشغول چرا بودند. و خزندگان در میان علفها می‌لغزیدند. آنها در قحطی بود. رودخانه‌ی پشته‌که زنجیره را دو نیمه میکرد، خشک شده بود. سایه‌های زبان بسته به دنبال خنکیها بودند. چرخهای ماشین با بلعیدن راههای پرپیچ و خم اورمیه که انباشته از گل‌های زنبق و گیاه بود، به شهر رسید.

آنها در دروازه‌ی بالو، کنار ساختمان سه اتاقه‌ی "پُست"-که مسئول صدور جواز به تولیدات کشاورزی بود- از اتوبوس پیاده شدند. بارو بندیل اندک شان را که چند بقچه، وسایل خواب و مقداری لباس بود، کنار پیاده رو چیدند. عباد رو به گلزار گفت: «اینجا باشید تا ما - برای یافتن خانه - سری به مشهدی محمد بزنیم و برگردیم.»

علی خانه مشهدی محمد را در کوچه‌ی "ایری بوجاق"-همان نزدیکی، طرف راست خیابان - میشناخت. او در گذشته بارها برای کارگری به اورمیه آمده بود. و این شهر را خوب می‌شناخت و دوست داشت. بدین جهت هم اورمیه را برای سکونت پیشنهاد کرده بود.

گلزار همانطور که کنار وسایلشان ایستاده بود هنوز نتوانسته بود خود را از حال و هوای لحظه‌ی خداحافظی با پدر و مادرش رها کند. فکر میکرد شاید دیگر هرگز نتواند آنها را ببیند. اندوه سنگینی بردلش فشار می‌آورد. به سخن پدرش اندیشید که گفته بود: " دخترم، اگر دوست داری بمان، بعد می‌روی. بگذار آنها بروند خانه‌ای اجاره کنند." و او جواب داده بود:

"پدر، قربانت شوم، حالا یا بعد، چه فرقی دارد؟ من بالاخره باید بروم. بهتر است که حالا بروم."

مردم و ماشینها در آمد و شد بودند. یونس غرق تماشای شهر بود. زول زده بود به بچه هایی که دزدگی عقب "فایتونها" (کالسکه) سوار میشدند. کودکان کنار خیابان با صدای بلندی چغولی آنها را میکردند: "عمی دالدان بیر قونوت!" - عمو به شلاق به پشت! و فایتونچی شلاق را که به عقب کالسکه فرود میآورد، سر و گوش آنها می سوخت.

در این میان ناگهان فریاد زن جوانی از توی یک ماشین شخصی بلند شد که ترمزی دم دروازه کرد و مردم را متوجه خود نمود:

«کمک، کمک! پدر سگ من را کجا می بری؟! کمک کمک!...»

یکی از ماموران پست دوید به طرف ماشین و با صدای بلندی گفت: "ایست! ایست!" اما راننده توقف نکرد. رفت. او پرید و آویزان شد به به میله ی باربند. ماشین کمی رفت و ایستاد. زن و راننده را پیاده کرده به دفتر بردند. گلزار شوکه شده بود... علی و عباد برگشتند:

«برویم بچه ها...»

آنها پیش شهدی محمد، در کلبه ای زمستانی، ساکن شدند...

**



بندی درمان اورمیہ (ہفت آسیاب)

علی به دنبال کار در میدان فعلہ ہاست. گلزار به امور خانہ میرسد. عباد و یونس در نزدیکی "درہ دیڑمانی- درہ آسیاب" - بیرون شہر - با باری از ہیزم و "علفہای کوهی" در راہ اند. آنہا صبح زود برای جمع کردن ہیزم خود را بہ کوہ و صحرا زدہ اند. از کوہ "جووود لہ داغی" و درختزار "قرہ لہ" بار خود را بستہ پیادہ و لہ لہ زنان بعد از طی چندین کیلومتر راہ بہ سوی شہر میایند. تا با فروش ہیزمہا چیزی برای خوردن و نوشیدن فراہم کنند. ہنگام بازگشت در مقابل آسیاب، کنار ویرانہ ہای دو برج شہر، عباد سرش را پایین انداختہ بود و میرفت. یکہو برگشت بہ عقب و گفت :

«پس تو کجا ماندی، پسر؟» و بہ سوی او دوید:

بچہ گفت: «پدر، من دیگر نمی توانم راہ بروم . گرسنہ ام. »

دنیا دور سر عباد چرخید. با خود گفت : «خدا، قربانت شوم ، من اینجا از کجا نان پیداکنم؟»

چشمش به آسیاب افتاد و گفت :
«پسرم تحمل کن الان برمیزگردم.» و دوید.
او از آسیابان مقداری آرد گرفت و در کنار رود خانه آنرا خمیرکرد ، روی آتش پخت و به بچه داد...

همه ی اینها را میدیدم. صدایشان را می شنیدم ولی کاری از دستم برنمی آمد. من و آنها در دو دنیای متفاوت بودیم. گاهی دنیای ما قاطی هم میشد و می توانستم به آنها نزدیکتر شوم ، اما امکان ایجاد تماس نبود. میکوشیدم از وجودم باخبر شوند و متقابلاً همدیگر را حس کنیم، ببینیم، و صدای یکدیگر را بشنویم. ولی غیر ممکن بود...

محبت آسیابان نگذاشت پدر بجای هیزم نعش بچه اش را به دوش بکشد . و من خوشحال شدم.

گرسنگی به همین سادگی گلوی بچه ها را میفشرد و جانیشان را میگرفت. عباد با خود گفت:

«اینجا زندگی یعنی گرسنگی . یعنی انبارهایی پر از آذوقه برای اربابان و مالکان و پولداران .»

زندگی یعنی سرکوب قیام دموکرا تها در روستای "چارباش" توسط تانکهای دولتی و له کردن کودکان و زنان! که ورد زبانها بود. صابونچی ، آزاد وطن و امیرالله یکانلی و دیگران باید نابود میشدند تا گرسنگی جاودانه میشد. همانطور که شده بود...
او حق داشت، گرسنگی آدم میکشت. و من تنها نظاره گری از دور بودم...

به خانه رسیدند. علی نتوانسته بود کار پیدا کند. گلزار در کتری همسایه چایی درست کرده بود. پیش از آنکه چای بخورند همسایه آمد و کتری و استکانها را طلب کرد.

گلزار: «هنوز چایی نخورده ایم.»

«کتری را بده لازم داریم.» همسایه سخن اش را تکرار کرد.

عباد برخاست . کتری را در حیاط خالی کرد و به همسایه داد. و رو به علی گفت:

«پاشو برویم هیزمها را بفروشیم.»

آنها هیزمها را به دوش گرفتند و به راه افتادند. " من از این سمت تو از آن سمت" و هی رفتند. کیست که هیزم بخرد، هیچ کس. بعد از اینکه خیلی راه رفتند، مغازه داری آنها را صدا زد:

«عمو بیا اینجا. هیزمها به چند؟»

عباد پیش آمد و گفت: «قیمت نمی گویم، آقا. شما خودتان خدا و کیلی هر چه دوست دارید بدهید. حاصل کار دو نفر در یک روز است.» مغازه دار مزد یک روز دو نفر را به آنها داد و برای خوردن چایی به داخل مغازه دعوتشان کرد، و از کار و بار و زندگی و سرگذشتشان پرسید. بعد گفت:

«من "ولی آقا بیی" اهل روستای "دیزج بهادری" در محال باراندوز چای هستم. اکنون در شهر ساکنم و این مغازه ی عطاری را میگردانم. در دیزج باغ و باغچه دارم. میخواهم به دور آنها دیوار بکشم. اگر موافق باشید پیشنهاد میکنم خانواده را بردارید و به ده بروید. آنجا برایتان خانه ای میدهم که شروع به کار کنید. هر وقت هم کار دیوار تمام شد می توانید به کارهای دیگر من در روستا برسید. و حتی برای دیگران هم کار کنید. از طرف مزد خیالتان راحت باشد، من شما را راضی میکنم.»

عباد و علی با تشکر از مرد، پیشنهاد را پذیرفتند و قرار گذاشتند که فردای آن روز به دیزج حرکت کنند. آنها از بازار کتری و قوری و استکان و خوراکی خریدند و بخانه برگشتند.

حالا دیگر گلزار در چایدان خودشان چایی درست کرده بود...

**



آنها در دیزج ساکن شدند.
و اعضای خانواده به چینه زنی دور املاک ولی آقا بیی مشغول شدند. به زنجیره پیغام دادند گلزار میخواهد پدر و مادرش را ببیند. او بیشتر اوقات جلوی خانه میایستاد و چشم به راه میدوخت. خوره ی انتظار او را از درون میخورد و می تراشید. گلزار نیمه جان شده بود. با خود میگفت :
غم و غصه از سرگذشته، کسی چون من دردمند نیست. غربت جگرم را میسوزاند، کسی از من یادی نمیکند...» علی به شهر رفته بود. از راه که رسید خیر داد پدر گلزار فوت کرده است. و مادرش در خانه برادر خود زندگی میکند. خانواده به سوگ نشست...

**

گلزار درکنار ردیف درختان بید و تیریزی نشسته بود و در جویبار ظرف می شست. با خود اندیشید:
«انگار سرنوشت من این است که چون گلی در سرمای سوزان زمستان پرپر شوم. گلهای زمستان جز این سرنوشت دیگری هم دارند؟ چرا زندگی چنین است و نمی تواند جور دیگری باشد؟»
سئوالی بود که همیشه ذهن او را به خود مشغول میکرد. از سوی دیگر بچه دار نمیشد:
«زندگی مثل سنگ سفت و سخت شده ؛ چهره ی فقر سیاه باد، هیچ پایانی ندارد...
پرنندگان هم بچه دارند پس چرا من صاحب بچه ای نیستم؟...»
در این افکار بود که ناگهان متوجه شد دخترکی از پشت درختی مراقب اوست. گفت :
«ای دخترک زیبا، کیستی؟»
دختر با صدای او دور شد و خود را پشت درخت دیگری مخفی کرد. گلزار گفت:
« چرا فرار میکنی؟ این بار دوم است که ترا می بینم. بیا اینجا ببینم کی هستی؟ پدر و مادرت کیست؟ اینجا چکار میکنی، بیا ، نترس. میخوامم با تو آشنا شوم...» و پیش خود ادامه داد:
«خیلی آشنا به نظر میرسد. انگار از خودمان است. سر و صورتش، رفتار و قیافه اش ،
نمیدانم شبیه کیست ...»

به طرف دخترک رفت . اما او دیگر نبود. ناپدید شده بود. گلزار ظرفهایش را جمع کرد و باعجله بخانه برگشت...
 زیر لب با خود گفت: « او شبیه ما بود. با موهای قهویی، صورت کوچک. و لباسهایش هم مثل ما بود!...»
 عمو عباد وقتی از موضوع مطلع شد گفت: " غصه نخور، صاحب فرزند خواهی شد!"

**



دیوار چینه ای

یونس جوانی برومند شده بود. اما گوشه‌هایش سنگین بود. عباد پیر شده بود. و علی و گلزار صاحب پسری شده بودند به نام " سفر".
 گلزار تنهایی را فراموش کرده بود و سختی‌ها را جدی نمی گرفت. صدای کودکانه سفر برای او امید میداد. دلش را پراز مهر می نمود و بر استقامتش میافزود. اکنون بزرگترین امیدش بچه اش بود. بمانند هر مادر مهربانی، شیفته ی فرزندش بود.
 برای بچه لایی میگفت و خوشحال بود که امیدی در زندگی دارد:
 آنروز که علی بچه را به دوش گرفت و بعد از یک روز تمام راه پیمایی، او را در یکی از روستاهای دور افتاده، به پزشک رساند، وقتی به خانه برگشت، گلزار به قدری خوشحال شد که کم مانده بود شوهرش را در کوچه بغل کند و ببوسد. اما تنها نبودند. آنها هیچ وقت با خودشان تنها نشده بودند. و برای خودشان اتاقی هم نداشتند. از این رو مجبور بودند خیلی از احساسات و علائق شیرین خصوصی خود را پنهان کرده و بکشند. وضع چنین بود و چنین نیز سپری میشد. کشتن احساسات خصوصی عادت دیرینه ای شده بود.

فقر، سرکوبی احساسات درونی، فشار زندگی، سختی کارهای طاقت فرسای بدنی، بیسوادی، آدمها را مثل چوب، خشک و خشن بار آورده بود.

«چرا زندگی چنین سخت است؟ چرا زیبا نمیشود؟ از چه رو بیچیزی پایانی ندارد؟ و به هرکاری که دست میزنیم شکست میخوریم؟»

این سئوالات بی پاسخ، روز به روز بیشتر او را داغون میکرد...

اما با این همه بچه زندگی خانواده را شیرین کرده بود.

گلزار در کنار رودخانه به همراه زنها لباس می شست. سفر درحالیکه سینه خود را دم آب روی زمین گذاشته و با دستهایش آب بازی میکرد، ناگهان غلطید و به آب افتاد. تا بگیرند آب او را برد:

گلزار فریاد زد: «وای بچه را آب برد...»

و از کنار آب دوید و خود را به آب زد و بچه را مانند پرنده ایکه ماهی را از آب بگیرد قاپید. یک مشت سفر هنوز بسته بود.

«فرزندم چیه توی آن مشتت؟»

سفر: «پول!»، و مشتش را باز کرد.

زنی گفت: «ده شاهی!»

گلزار:

«پسرم چرا مشتت را در آب باز نکردی؟»

سفر: «پولم را آب می برد. پدرم دیگر پول نمیداد!»

خنده زنها.

بخاطر این حادثه، علی در خانه دعوا پی راه انداخت که بیا و ببین!...

بینوا گلزار، بد اخلاقی علی را میدید اما حرفی نمی زد. همه را تحمل میکرد. میدانست او اینجوری نبود.

زندگی او را چنین کرده است. به اعماق روح او واقف بود. از شرایط بد زندگی خشمگین بود ولی چیزی از علی به دل نمیگرفت. عشق آغازین شان را فراموش نکرده بود و همیشه با خاطرات آن روزها به زندگی کنونی خود می نگرست.

همه ی اینها جلوی چشم رخ میداد ولی نمی توانستم کاری بکنم، خیلی برایم دردناک بود. دوست داشتم وارد زندگیشان بشوم و کاری برایشان انجام دهم...

نمیدانم شاید من هم مثل آنها میشدم. و نمی توانستم هیچ گرهی از زندگیشان بگشایم. چه میتوانستم بکنم؟ نمیدانم. تنها این را احساس میکنم که همه چیز عذاب بود و دیگر هیچ.

گلزار برای بچه لالایی میخواند. این زیباترین چیزی بود که بمن شور و شوق و آرامش میداد. به منی که خارج از دنیای آنها بودم. گلزارنه تنها برای بچه ی خود لالایی میخواند، حتی برای بچه همسایه هم که مادرش شیرنداشت، شیر میداد و لالایی میگفت. این کار او در بچه بسته ی زندگی مرا هم را باز مینمود. لالایی، لالایی مادر. آیا زیباتر از این هم چیزی هست؟ زیباتر از این هم کاری هست که لالایی مادران با آرامش خاطر، همه جا طنین افکند؟ ... صدای مهربان گلزار هنوز هم در گوشم طنین انداز است:

آفتاب به غروبگاه میرود
به جایی که پریها میخوابند
لای لای فرزندم لای لای

مادران قربان جایی میروند
که فرزندانشان میخوابند
لای لای فرزندم لای لای

لای لای گفتم ات که بخوابی
غرق گلبرگهای گل سرخ شوی
در میان گلبرگها، خواب نازی داشته باشی
لای لای فرزندم لای لای

لای لای، گهواره ی من، لای لای
خانه و کاشانه ی من، لای لای
تو برو به خواب شیرین
کشیک ات هستم ، لای لای

لای لای امیدم لای لای
نان و نمک لای لای
مواظبم بزرگ شوی
یاریت بینم، لای لای.»

آنها سالها با سختی در دیزج زندگی کردند و عاقبت تصمیم گرفتند به شهر برگردند. و بچه هم به مدرسه برود.

خانواده در " دیزج اورمو " ، که روستایی چسبیده به شهر بود، کلبه ای اجاره کرده ساکن شدند.

علی و یوسف به عملگی پرداختند و عباد به پيله وری در روستاهای اطراف شهر. و خرید و فروش میوه روی گاری دستی ...



خیابان شاهپور اورمیه

4

شبحی بودم آواره و سرگردان در شهر. اما نه کور. میدیدم ، ریزترین چیزها و حرکات را . و هیچ چیز از چشم پنهان نمی ماند. همه چیز را حس میکردم ، چون دشنه ای بر قلبم . و فریادم بلند میشد. چه سود، تنها خودم صدایم را می شنیدم. من محکوم بودم فقط در درونم ، در عمق روحم، فریاد بزنم. چه اهمیتی دارد که چه میخواستم بگویم؟ مگر حرکات دهن و لبها در خلاء، معنایی هم دارند، شاید دارند، نمیدانم...

اورمیه شهر کشاورزی و دامداری ست. و روابط ارباب- رعیتی در روستاهای آن حاکم است. در داخل شهر مردم به عملگی و تجارت و کار در کارگاهها و مغازه ها مشغول اند. صنعت و فرهنگ و پزشکی و مانند اینها مثل دیگر جاها ضعیف است. کارخانه های

قند و دخانیات، ودر بازار سر پوشیده و قدیمی شهر کارگاههای صنفهای مختلف مثل چاقوسازی، آهنگری، حلبی سازی، نجاری، مسگری، زرگری، و غیره دایراست. پارچه فروشان، عطاران، دباغان، رنگرزان، و... نیازهای مردم را رفع میکنند. بخشی از کودکان در چند مدرسه شهر به تحصیل مشغول اند. مردم از ترک وکرد و ارمنی و آسوری و زرتشتی و غیره دوستانه در کنار هم زندگی میکنند.

دیزج، یکی از محله های پایین شهر محسوب میشود. اما خصایل روستایی خود را هنوز حفظ کرده است. گله های گاو و گوسفند، ارابه هایی که توسط چهارپایان به حرکت درمیآیند، و هر صبح به بیرون شهر رانده میشوند، مردمیکه به کشاورزی و دامپروری و سبزی کاری و باغداری و کارگری می پردازند. شکل تو سری خورده ی خانه های کاهگلی، دیوارهای چینه ای، باغ های میوه و حصاردرختان بید و تبریزی، همه نشانه های زندگی روستایی هستند که با وجود دروازه ی بالو و مغازه ها و قهوه خانه ها و ماشینها وکاراها و کارخانه های دخانیات و سبزه پاک کنی، و زندگی پرچوش و خروش شهری، مدتهاست زوال خود را آغاز کرده اند.

بخشی از کودکان محله به مدرسه های-دبستان نشاط و فردوسی - که بین دروازه و دیزج واقع شده اند میروند و بخش دیگر در کارهای روزانه به خانواده ها کمک میکنند.

،"کوهنه یول" که از جلو دبستان نشاط آغاز میشود، بعد از عبور از روی پل رود باریک "داش قاپان" تا خارج شهر -دره دیئرمانی - ادامه می یابد . رود داش-قاپان از کنار توتستان کریم به طرف دوه بویو و دریاچه روان است، و ادامه ی رود دره چایی ست. در داش قاپان به سه جویبار که به زحمت می توان از روی آنها پرید تقسیم میشود. یک شاخه از کنارساختمان بورنوزلو دامداش(که شاخهای گوزن برپام آن به چشم میخورند) به طرف بدن -دییی و یندی درمان جریان مییابد و شاخه ی دیگر که باریک تر است به طرف دیزه ج جاریست. شاخه اصلی به سوی دریاچه جریان می یابد. هر سه شاخه در مسیر خود درختان بید و سنجد و گردو و باغهای زرد آلو و باغچه های درختان تبریزی و زمین های سبزی کاری شده و حتی مزارع گندم و چغندر و توتون را نیز آبیاری کرده و عاقبت در مسیر خود به تحلیل میروند. بعضی ها صبها آب آشامیدنی خود را از آنها بر میدارند و یا از چاههایی که در خانه ها وجود دارند تهیه میکنند. جویبارها خیلی کثیف اند. زنها کهنه ی بچه ها را در آنها میشوید.

تابستانها آب رودخانه کم میشود. زنها وقتی لباس و ظرف میشویند گویند "سو قصیراوا و گندیب". آب دچار قحطی شده است.

زمستانها روی جویبارها یخ میزند و همه جا از برف و یخ پوشیده میشود. شاخه های درختان بید و تیریزی و زرد آلو تاب سنگینی برف را نیاورده خم میشوند و مناظر زیبایی پدید میآید.

بهار و تابستان منطقه پر گل، و سرسبز است و آواز پرندگان گوناگون سنفونی دلپذیر و فراموش نشدنی خود را در لابلای شاخه ها مینوازند. صدای بع-بع گوسفندان و ما-مای گاوها در فضای محله می پیچد.

با بارش برف، در کوچه ها، و پشت دروازه، در مقابل مدرسه ی نشاط، که زمینی خالی و بلندی ست، و "دیک" خوانده میشود، قاب و سرسره بازی کودکان و نوجوانان شروع میشود. در مقابل خانه ها و جاهای خالی و میدان مانند کودکانی که به بازیهای الک - دولک، توپ بازی، کوز، آراداقلدی، "به زیت دیمی"، و غیره می پردازند سرگرم میشوند. در بیشتر بازیها دختران خرد سال نیز همراه اند.

تابستان راه بین دروازه و دیزج و راههای نزدیک آن "ماشین یولو" و کوهنه یول و همینطور بیشتر کوچه های شهر پرازگردو خاک میشوند و در بهار و زمستان پراز گل و آب. در تابستان کهنه یول به خاطر آمد و شد ماشینها بیشتر اوقات در میان ازگردو غبار گم میشود. دیک، گاهاً پذیرای نمایش پهلوانان و بند بازان و مارگیران دوره گرد است و مردم، به خصوص کودکان در این روزها شادی میکنند.

خانه و حیاط "جوجه گوز" رشید، باغچه ی بزرگی ست پر از انواع درختان میوه. انگور و آلو و زرد آلو و سیب و درختان تیریزی. و محل زندگی سه خانواده است، که یکی از آنها خانواده ی عمو عباد می باشد. حاجی، خود در آنجا زندگی نمیکند. خانه را به خانواده ها اجاره داده است. او سه قطعه ملک در دیزج دارد، دو باغچه بزرگ و یک حیاط. به گفته ی خودش زمان قحطی آنها را به سه عدد نان خریده است.

عباد به بازار رفته تا برای قوطی پیله وری خود چیز-میز بخرد و فردا عازم دهات شود. یونس و علی در شهر سرکارند.

گلزار از صبح زود سطل بردوش، به دنبال گاوهای محله میدود تا سرگین جمع کند. او، هم خانه داری میکند و هم وسایل سوخت خانه را فراهم میآورد. از اطراف هیزم و توپاله و برگ خشک درختان را جمع کرده نان می پزد. و تنور خانه در تابستان و زمستان روشن است.

همسایه ها نیز سرکار اند. "داداش عمو"، پیر مرد نفت فروش، با ارابه ای که خود میکشد در کوچه ها نفت میفروشد و ممد علی در بیرون شهر با کرتها ی سبزی خود سرگرم

است. زن داداش عمو نابیناست ، خانه داری میکند؛ و زن ممدعلی در کوچه ظرف میشوید.



اتاق تنور، در کوچه

-«ماما!...ماما!...ماما!...»

صدای سفر در کلبه بلند شد. و در حالیکه فریاد میزد و مادرش را میخواست ، با دستهای کوچک اش لای در را گرفت و برای چندمین بار با تمام نیرو کشید که باز شود . اما نه در باز شد و نه مادر آنجا بود که به دادش برسد. او در حالیکه میگریست، خود را خیس کرد .

وقتی احساس راحتی نمود شلوارش را عوض کرد ، و رفت که بخوابد. اما تنهایی و نگرانی و گریه مانع خوابش شد.

او سر سفره ی صبحانه به گلزار گفت:

« ماما! در را قفل میکنی میروی، آخه

من نمی توانم بیرون بروم." گلزار

مریض بود و سرگیجه داشت. با

صدای نزاری جواب داد:

« بعد از این اول ترا میفرستم که کارت را بکنی."

با این همه ، مشکل سفر کاملاً حل نشد و او گاه و بیگاه باز با در بسته مشکل داشت.

عباد وقتی از بازار برگشت. سفر در کوچه با بچه ها بازی میکرد. گلزار در خانه نبود.

نگاهی به اطراف حیاط انداخت ناگهان دید در گودال رو باز توالت، کسی فرو میروند و

بالا میاید! دوید دست او را گرفت و در حالیکه بیرون میکشید اش حیرت زده گفت:

«فرزندم، پس تو اینجا چرا؟!»

گلزار نای حرف زدن نداشت. او نیمه جان شده بود...

آن روز عمو عباد پرستاری کرد، نان پخت و نهار و شام آماده نمود و به گلزار کمک

نمود خود را در حیاط بشوید. و جا انداخت تا استراحت کند.

عصر کوبه‌ی در حیاط به صدا در آمد. سفر که در کنار مادر نشسته بود مثل شراره از جا جهید و گفت:

«عمو آمد» و به بیرون دوید.

«بابا!...بابا!...بابا!...»

نعره‌ی بچه بلند شد. عباد سریع به بیرون دوید.

«بابا! افتادم تو چاه!»

عباد سر رسید. دید بچه آویزان از سنگ لبه‌ی چاه فریاد میزند. و در آنی او را قاپید...

مرگ بازی می‌کرد. و زندگی چیزی جز بازی با مرگ نبود. و عباد این را میدانست. اما

گلزار، این بازی را تازه تجربه می‌کرد.

آن شب علی با همه دعوا داشت:

«دردی ندارم که مرا از پا بیاندازد. این

درد شماس است که مرا میکشد.» او فکر

می‌کرد این چیزها نباید اتفاق می‌افتاد.

عباد گفت:

«بازی مرگ است. زندگی یعنی همین؛ بازی با

مرگ. اگر شکست اش دادی زنده ای.» گلزار در بستر

بیماری آرمیده بود و چیزی نمی‌گفت.

نمی‌دانم چه در درونش می‌گذشت. خیلی ساکت و آرام بود.

وقتی با پیکر آلوده به کثافت، جلو کلبه به زحمت سرپا ایستاده بود که عباد آب آماده کند،

به شدت چندشش شده بود و با چهره‌ی درهم کشیده و رنجور و پرچین، نظاره‌گر ریزش

کثافت از تن خود بود. و حالا جگر گوشه اش را در دهانه چاه میدید.

آه، گلزار، چرا سکوت کرده‌ای؟ دردت را بگو مادرم، خواهرم، دوستم، عشقم. نگویی چه

میدانم که در دلت چه می‌گذرد؟ کاری از دستم بر نمی‌آید. زیبای من، حداقل تو دردت را

به خواهرت بگو. من نگرنده‌ای از دورم. هیچ دیده‌ای پلنگ در قفس چطور این سو -

آنسو می‌رود و کاری از دستش بر نمی‌آید؟ شده ام مانند کسی که از سوراخ بام، از

پشت ویتترین نگاه میکند! اگر تو حرف نزنی چه کسی میتواند این سکوت را معنی

کند؟... نه، نگو قسمت ما هم این بود...

چه میدانم، شاید در درونت چنان توفانی به پاست که دوست نداری حرفش را هم بزنی!

زنم، عاشق. مادرم، کوشا. اما محکومم که در گودال گه بالا و پایین

بروم، تا زنده بمانم... زندگی... شاید آن کثافتی ست که سرتاپای گلزار

را پوشانده بود...



شبحی بودم آواره و سرگردان . چون " حسین دیوانه. حسین عاقل.
که زیر باران سنگهای کودکان بر گوری خالی و کهنه در خارج شهر پناه برده بود، و
در عذاب ، از فاتحه خوانی بازگشتگان از ده مجاور، در یک شب عروسی:
" اینجا هم نمیگذارید آدم راحت بخوابد ! "
و در دم ، مرگ و سکنه ی دهها نفر. از وحشت خیزش یک مرده . در تاریکی گورستان!
وقتی مردگان برخیزند، زندگان می میرند. اینطور نیست؟
میدیدم و هیچ چیز از چشم پنهان نبود. همه چیز را حس میکردم ، چون دشنه ای بر
قلبم !

« برو ! برو همراه من نیا!
الان فکر میکنند،
منهم مثل تو دیوونه ام!"
دلی (doli) حسین گفت به دلی فرمان.

و عسگر لولوو، جواب داد،
سنگ پرائیها راه، با سنگ .

و دلی رضا،
وسط راه، با حرکاتش
لباس عروسی دوخت،
برای دختران شهر.
و تیمسار (دموکرات)،
فرمان آمد و شد داد
در وسط خیابان.



آزاد وطن ، اورمیه

" آزاد وطن " زنده است؟
دارد نطق میکند؟
تیمسار هنوز فراموش نکرده ،
دموکراتها را .
چه میدانم، شاید آزاد وطن زنده است
و دموکراتها فرمان میرانند .
وگرنه تیمسار ما،
وسط خیابان چکار میکرد؟
شاید "یکانلی"، بعد از آنهمه مبارزه،
باز هم پشتیبان "صابونچی" ست در "چارباش"
شاید از صلیب برگشته اند،
این، عیسی های ما .

برو !
برو همراه من نیا!
الان فکر میکنند،
منهم مثل تو دیوونه ام!

5

هیچ جا خبری از آرامش و راحتی نبود.
نه در بیرون و نه در درون. پس برای چه زنده بودند، برای چه میزیستند، این آدمها؟
شاید باز هم برای یافتن آرامش و راحتی.
مردم داغون و له شده، چون سگان، استخوان از دهن همدیگر می قاپیدند. نگرانی از
زندگی، سلامتی و آینده، چون اژدهایی دهان گشوده بود و آنها را می بلعید.
با آخ -و-وای بدنیا میامدند و با آخ -و-وای نیز از دنیا میرفتند.
محیط، آدم سربه زیر و مطیع و بارکش میخواست. مثل حمالهای
فقیر قره داغ، که پالان بر دوش آواره ی خیابانها و بازارها بودند.
عباد آرزو داشت علی و یونس و گلزار در شهر سواد خواندن و نوشتن بیاموزند. و
خودش نیز همینطور. و با سواد زندگی کنند. مگر زندگی سگی اجازه میداد؟ از صد تن

تنها یک نفر موفق میشد چند سالی سواد آموزی کند. آرزو داشت یونس از دواج کند و خانواده تشکیل بدهد. هر وقت در این مورد صحبت میشد یونس میگفت: «برای خودم نان پیدا میکنم، که یکی را هم سریار خودم بکنم؟» خانواده بدنبال زندگی انسانی آواره شده بود و این آوارگی همچنان ادامه داشت.

در این وضعیت علی سخت نگران زندگی و آینده‌ی سفر بود. و این نگرانی علت اضطراب و عدم آرامش درونی آنها. و روز بروز آنها را جسماً و روحاً فرسوده‌تر میکرد. سخن علی، اینکه "درد شما مرا میکشد" نشانه‌ی این اضطراب درونی بود. سخن کسی بود که روزانه 10 تا 12 ساعت، کار شاق عملگی نیروی او را میگرفت و چون تقاله‌ای به بیرون، به خانه پرتابش میکرد. او دیگر قدرت تفکر و سواد آموزی نداشت. سواد او همان بود که در دوره‌ی خدمت سربازی به زبان مادری خود چیزهایی یاد گرفته بود و بعد ها هم کم کم آنرا در غبار زندگی گم کرده بود. سفر و گلزار از طرف علی تحت فشار بودند:

«بچه باید سروقت در خانه حاضر شود. با بچه‌های دیگر دعوا نکند که پدر-مادرشان به روی ما قشون کشی کنند. سنگ نیاندازد و شیشه‌ی مردم را نشکند. جای دور نرود که بدوزدندش. از دیوار بالا نرود و دست به میوه‌ی درختان مردم نزند. مادر باید سخت مواظب او باشد که اتفاقی برایش نیفتد. نباید گند کاری به بار بیورد. با بچه‌های بی تربیت افت و خیز نکند. و...»

وقتی در این میان مشکلی پیش میامد دعوا و مرافه در خانه بالا میگرفت. و عباد عمو باید ساعتها زحمت میکشید تا همه آرام بگیرند. و گلزار. گلزار بیچاره روز بروز بیشتر به درون خود پناه می‌برد و سکوت اش سنگین‌تر و دردناک‌تر میشد. اما او همچنان عاشق زندگی خانوادگی بود. هر چند که راحت نبود. میدانست راحتی به کمک همه حاصل میشود و از عهده‌ی یکی خارج است. اما همه دستشان بسته بود و نمی‌توانستند برای راحتی و پیشرفت خانواده کاری بکنند. از سوی دیگر میدید تنها اینان نیستند که زندگی بدی دارند. خیلی از خانواده‌ها زندگیشان درب و داغون بود. به جز زندگی در فقر و عذاب راه دیگری وجود نداشت.

رویای زندگی راحت و آزاد در اورمو برای آنها به یک کابوس بدل شده بود. کابوسی که مرا از هره ترک میکرد.

دختری را که دزدکی از دیوار به این زندگی سرک میکشید.

یا از پشت یک دیوار شیشه‌ای تماشگر آن بود.

گاهاً میخواستم فرار کنم؛ فرار کنم از زندگی‌ایکه نمی‌توانستم کوچکترین ارتباطی با آن بوجود بیاورم. مثل آدمهایی شده بودم که در خواب از وحشتی فرار کنند و نتوانند.

پاهایشان عمل نکند. من راه فراری از این زندگی نداشتم. نه میتوانستم رهایش کنم و نه میتوانستم به آن بچسبم. و نه توان قبول کردنش را داشتم. مجبور بودم مثل گلزار آنرا تحمل کنم و به دنبالش آواره شوم. اما کودک، که پدر بزرگ به خاطر این آوارگیها او را "سفر" نامیده بود، آن تخم جنی بود که نظم این زندگی سگی را به هم ریخته بود. نه قاعده و قانون پدر سرش میشد و نه کوچه و خیابان. بیچاره گلزار، بیچاره خانواده! همه از دستش عاصی بودند. گوش به حرف کسی نمیداد. آنچه فکر میکرد انجام میداد:

زمانی در حمام حوله‌ی زنها را از تنشان پایین میکشید. زمانی در بازار به تل کشمش‌ها چنگ میزد و جیبش را پر میکرد. و دکان دار دنبالش میکرد. میگفت «کیشمش را گذاشته اند که بچه‌ها بردارند» و حالا هم میگفت: «درختان میوه مال بچه هاست.» گاه بگاه که نان میخرید به نانوا میگفت: «نه نشد من می‌شمارم. این یک دانه کم است.»

عصرها علی باید به دنبالش میگشت که پیدایش کند. مگر معلوم بود این جن کجاست. از ناودان فلزی مدرسه بالا رفته که در زیر شیروانی کیوتر بگیرد. یا دارد جلو منقل قاسم کبابچی سر تعداد شیشه‌های کباب که خورده بحث میکند. یا صبر کرده هوا تاریک شود و به هلوهای مدرسه دستبرد زند. و "هدایت" - سرایدار - بیچاره مدرسه را که زیر درختان هلو کاشته، اذیت کند. و یا با دیر آمدندش میخواد روی همسایه را، که شیشه اش را شکسته، کم کند؟...

یکبار از مادرش پرسید: «مادر! به من میگن آتش پاره؛ یعنی چه؟» مادر گفت: «یعنی تو! تو پدر ما را در آوردی! کی میخوای آدم بشی، بچه؟ همه از دست تو شکایت میکنند. یک تیرو کمان انداخته ای به گردنت، پابرهنه، افتاده ای به جون محله. هنوز پاهات خوب نشده اینور - آنور میدوی. کی میخوای کفش پات کنی؟»

«...»
«مادر، اسم من آتش پاره نیست. اسم من سفره!»
«نه خیر. بچه‌ی خوبی بشی، به حرف پدر - مادر گوش کنی، میشی سفر.»
با همه‌ی این شیطنت‌ها او مهربان و پرمحبت بود. و دوستان زیادی داشت. با محمود کفتر پرانی میکرد و توی باغچه برای خودش ناهار می پختند. با قربان تیرو کمان درست میکرد. و با ذبی در برگه‌ی پر آب محله با آن سر از ته تراشیده اش، معلق میزد...»

«آلاش!... آلاش!... آلاش!»

صدای سفر در محله پیچید. چهار نفر از بچه ها با چوبهای کلفتی که به دست داشتند او را محاصره کرده بودند و میخواستند کتک اش بزنند. بدون اجازه ی آنها در برگه شنا کرده بود. او تنها بود. و لخت. با یک شورت گیر آنها افتاده بود. نمیگذاشتند لباسهایش را هم بپوشد.

آلاش روی بام خانه خوابیده و چرت میزد. با شنیدن صدای سفر خود را از بام به پایین سر داد و چون فشنگ به سوی او دوید. بچه ها دیدند سگ بزرگی که گرگ هم حریفش نمیشود به سوی آنها میاید. در یک آن همه پا به فرار گذاشتند. آلاش رسید و با سرعت دور بچه چرخید و دستهایش را به شانه ی او گذاشت. سفر سرسگ را به سینه فشرد و بوسید. و لباسهایش را پوشید و با هم از کنار برکه دور شدند.



تیر و کمان

آمد زیر درختان بید روی دیوار باغچه که ارتفاع کمی داشت نشست. و مشغول درست کردن تیرو کمانش شد. نسیم خنکی با شاخ و برگ درختان بازی میکرد. ناگهان دستان کسی از پشت روی چشمهایش نشست. او با لمس کردن آنها گفت:

«سیدان!»

سودابه، دختر عمو حیدر برابر است، که بچه ها او را سیدان صدا میزنند. 9 ساله است و دو سال از سفر بزرگتر. او خانه داری میکند. و مادرش در خانه ها رخت می شوید. سیدان دستهایش را کشید و گفت:

«از کجا فهمیدی منم؟»

«دستهای تو کمی سرده.»

«چکار میکنی؟»

«تیرکمان درست میکنم.»

«دو شاخه ات، شاخه هاش یکی کلفته، یکی نازک. دسته اش هم کلفته.»

«باشه. با شیشه میتراشم. صاف اش میکنم درست میشه. دو شاخه ی درخت سنجد همین جوریه.»

«رنژین را از کجا پیدا کردی؟»

«در بازار، از کفاش دم حمام خریده ام. همه چیزش آماده است، فقط باید دوشاخه را درست کنم و ببندم.»

«میتونی با این شکار کنی؟»

«آره میتونم. اما نمی کنم. پرنده ها گناه دارند.»

«یه گنجشک بزن بیار آبگوشت درست کنیم.»

«نه مامانم دعوا میکنه. میدنی، پرنده ها جون دارند. جوشون بر اشان شیرینه.»

مبادا اذیت شون کنی، ها!..»

«هاها! من کی اذیت شان کردم؟»

«بال پرنده بشکند نمی تواند پرواز کند میافتد میمیرد.»

مبادا اذیت شون بکنی، ها!..»

«هاها! من کی اذیت شان کردم؟»

«ببین چی میگه آن گنجشک کوچولو»

روی درخت آلوچه

ببین چی میگه آن سار روی درخت سیب

زبان پرنده ها رو بلد ی؟ به من هم یاد میدی؟»

-«نه بلد نیستم.»

«اما من بلدم.»

«خوب چی میگن؟»

«همین ها رو میگن دیگه.»

از کجا میدونی؟»

«مادرم گفته.»

«بلدی نشانه بگیری؟»

«بلدم. سنجاق سرت را ببر بذار اون دور، بزنم.»

«نه، سنجاقم تو گرد و خاک گم میشه.»

«من پیدا میکنم، تمیزش میکنم، باز میزنی به گیسوانت.»

«نه، گم میشه، تا پیداکنی دیر میشه، خیلی دیر میشه.»

« پیدا میکنم، بعد میدم میزنی به زلفت.»

« نه، در لایه های این گرد و غبارسنجاق پیدا نمیشه.»

« اگر گم بشه پیداش میکنم. نترس، پیدا میکنم، تمیزش میکنم، نگه میدارم تا باز بزنی به گیسوانت.»

« نه، سنجاق که تیر بخورد در میان لایه های گرد و غبار گم میشود، تو از کجا میتوانی پیداش کنی؟ نه، تاریکی فرامیرسد، دیر میشه.»

« پس یه سنگ میفرستم هوا، بیاد بیفته رو سرت! نمی ترسی؟»

« نه. نمی ترسم. نمی افته. ببینداز!»

« بذار اینها رو ببندم الان دارم تمام میکنم.»

سفر همینکه کارش را تمام کرد، تیر و کمان را کشید و سنگی به هوا فرستاد. چند لحظه بعد سنگ برگشت و روی شانه ی دخترک افتاد و او داد کشید:

« وای! دلت بسوزد؛ شانه ام سوراخ شد!»

در آن هنگام مادر سفر برای ظرف شویی به کوچه آمد. دید دخترک گریه کنان به طرف خانه یشان میدود.

« چرا سیدان گریه میکند؟»

« یه سنگ به هوا فرستادم، برگشت افتاد روسرش.»

« امان از دست تو. حالا مادرش میاد با ما دعوا میکنه.»

« من چکار کنم؟ خودش گفت ببینداز!»

مادر ظرفها را شست و رفت. و سفر از دیوار پایین آمد و به طرف برکه برگشت که دوستانش آنجا بودند.

برگه بین نوانخانه و داشقاپان در باغچه ای که درختانش را از ته بریده بودند، قرار داشت.

بچه ها در کنار برکه ایستاده بودند و صحبت میکردند:

قربان گفت: « برویم شکار » و با تیرکمانش سنگی به هوا در کرد.

محمود: « چندتا بز نیم کباب درست کنیم.»

سفر: « برویم توتستان. توت بخوریم.»

ذبی: « برویم از زیر شیروانی مدرسه کیوتر بگیریم. بیاریم برایشان آب شیرین بدهیم که اهلی بشن.»

محمود: « نه یه چیزیت میشه باز مادرت میاد یقه ی ما را میگیره.»

قربان: « ذبی، نمی ترسی بری اونجا؟ هنوز پاهات خوب نشده.»

ذبی: « باز میخوام سر ناودان فلزی را بغل کنم، بکنم و بیافتم روی "قرنیز"، سر سفر. و ببیندازم اش روی سمنت حیاط!»

قربان: «ببین، ببین، دیروز عصر تو تاریکی رفتیم بالای دیوار یتیم خانه آلوچه بچینیم. عسگر از درخت تبریزی بالا رفته بود. گفتم پسر بیا پایین اون درخت آلوچه نیست. آمد پایین. قسم میخورد که نه، درخت آلوچه بود.»
محمود: «عسگر نمیداند چکار میکند. با من هم رفتیم میوه بچینیم از دیوار افتاد، به حیاط یتیم خونه.»
ذبی: «بریم، بریم توتستان.»
همه به توتستان رفتند.

وقتی سفر به خانه برگشت دو سار سرکنده با خود آورد. مادر جلو کلبه زیر سایه درخت زرد آلو روی پتو نشسته بود و لباس وصله میزد. با دیدن پرندگان گفت:
«وای، تو رفتی چکار کردی؟ بیا اینجا. بیا بشین میخوام با تو حرف بزنم.» سفر نشست و گفت:

«ماما چرا ناراحت میشی. من اینها را شکار نکرده ام. گفته ام که من پرندگان را اذیت نمیکنم. در توتستان ما گوشه ی چادر را گرفتیم و کمی کمکشان کردیم و اینها را هدیه دادند.»

«پسر، باید به من قول بدهی که پرندگان را شکار نکنی. باشه؟»
«باشه مادر. من پرندگان را اذیت نمیکنم.»



کودکان دیز ج اورمیه

6

«شیفگان باز دست به شانه ی همدیگر انداخته میروند.
شیفگان دست به شانه ی یکدیگر انداخته باز میایند.
عاشقان دست به شانه ی همدیگر میاندازند.
دنبال عشق میگردی؟ اینه ها! این بچه ها را ببین که دست به شانه ی یکدیگر دارند.
میخواهی عشق را ببینی، این بچه ها را ببین که دست به شانه ی همدیگر دارند.
این بچه ها متعلق به این دوره و زمانه نیستند...»
و سخنانی مانند اینها در مورد سفر و ذبی در محله ورد زبانها بود.

ذبی از طرف پدر بزرگ، نیمه فارسی زبان، نیمه آذربایجانی بود. اما پدر و مادر و خودش در تهران متولد شده و بزرگ شده بودند. پدر ذبی بنا بود و مادرش در خانه خیاطی میکرد.

ذبی و سفر اغلب با هم بودند. و دست در گردن همدیگر گردش میکردند. خانواده ها وقتی میخواستند لباس بخرند، برای هر دو بچه میخریدند. آنها بیشتر شبها در خانه ی یکدیگر بودند و با هم می خوابیدند.

برخلاف دیگر بچه ها که گاهاً دعوایشان میشد و قهر و بدو بیرا گویی پیش میامد؛ آنها هرگز به یکدیگر حتی یک "به تو چه!" هم نگفته بودند. و همه جا خود را برادر معرفی میکردند.

دوستانشان، خانواده ها، محله می دانستند که این دو بچه عاشق یکدیگر اند. کسانی که به دنبال عشق بودند و نمیدانستند و جود دارد یا نه؛ این بچه ها را نشان آنها میدادند. آنها نمونه ی یک عشق واقعی بودند. و بدون اینکه خود متوجه باشند سمبل شیفتگی شده بودند. خواسته های همدیگر را برمیآوردند و به وظایف خود نسبت بهم عمل می نمودند. رفتار آنها خود بخودی بود، نه مثل بزرگترها، انجام وظیفه. ذاتاً چنین بودند.

خود را آزاد احساس میکردند و هیچ خواسته ای از همدیگر نداشتند؛ اما هر کاری که لازم بود با علاقه نسبت بهم انجام میدادند.

غم و خوشی، خود بخود مال هر دو بود. بدون اینکه متوجه باشند. جز این نبودند. اصلاً تصور اینکه جور دیگری باشند، برایشان ممکن نبود.

آنها دو دوست بودند. و آنچه بین شان بود دوستی گفته میشد. دوستی هم مثل عشق "دوست داشتن متقابل" بود. در حقیقت آنها عاشق همدیگر بودند. و مردم نیز آنها را دو بچه ی عاشق مینامیدند. عشق و دوستی یکی شده بود و تفاوتی بین آنها نبود.

چرا عاشق همدیگر بودند؟ و این عشق از کجا میامد؟ آیا تربیت شان چنین بود؟ نه، کسی آنها را عاشق تربیت نکرده بود. تصادفاً همدیگر را یافته بودند و استثنائاً هم عشق در رابطهیشان پدید آمده بود. از یک برخورد تصادفی و معمولی، و یک رابطه ی دوستی عادی.

که برای همه ی کودکان پیش میاید. اما تبدیل شدن رابطه ی دوستی معمولی به عشق، تصادف و استثنا بود.

عشق و دوستی ذبی و سفر نتیجه ی تلاقی و درهم آمیختگی اولین نگاههای آنها بود. اولین نگاه، تنها برای بعضی ها پیش میاید. نیرویی ست آشنا و مجهول. که در یک حادثه ی دیداری، ظاهر میشود.

گرهی ست ازلی و ابدی از دو نیرو . و تصادفا به بر خیها چهره می گشاید. که از آن آنهاست.

شاید یک شعاع روشنایی ست ، جرقه ایست بر دیده که چون تیری بر قلب می نشیند و هرگز هم بیرون نمی رود. یا شاید کشش بی همتا و تکرار نشدنی دو انسان است در آنی، نامیرا. که بشر هنوز به اسرار آن پی نبرده است. چون در خارج از ابعاد شناخته شده بشری قرار دارد.

و این حادثه برای آنها رخ داده بود . آنرا با تمام وجودشان در قلب کودکانه ی خود حس میکردند.

و نا خود آگاه در پی جاودانگی آن بودند.

آنها یک روح در دو پیکر بودند. و همه این را میدیدند.

"آنی" را جاودانه میکردند. لحظه ای را که جاودانگی نیروی ناشناخته ای را تجسم می بخشید.

محیط خانواده ها و جامعه، روز به روز بیشتر از عشق و محبت خالی میشد. بیچیزی، روح آنها را فقیرتر میکرد. و مثل گرگها به جان همدیگر میانداخت. در این میان برخی بچه ها کمبود محبت را خود با آفرینش عشق و دوستی ها جبران میکردند و زندگی را زیبا می نمودند.

شاید طبیعت میخواست نشان دهد که در خارستان گلگهایی هم دارد. و زندگی کاملا هم تهی از عشق و محبت نیست. دوستی بچه ها، شیفتگی آنها بهم ، گل همیشه بهار این زندگی سنگی بود.

عشق برای بزرگترها چیزی بود که وجود نداشت. سرتا پا دروغ و خود گول زنی بود. که بعضی ها میخواستند با آن شاید به برخی خواسته هایشان برسند. آدم واقعی قئی آلود بود، چرا که زندگی متعفن بود. و آنها نیز ساخت این گنداب.

هرگز عشق و دوستی را لمس نمیکردند که بدانند چیست. آدم چیزی را که حس نکند چطور میتواند درک کند؟ جامعه ی مرده، گونی های خاکی ی ذغال و کاه، از کجا میدانستند عشق و محبت و دوستی چیست؟ پیوند انسانها بی عشق پدید میامد و با فقر و هرزگیها متلاشی میشد.

ولی بچه ها وقتی عاشق میشدند همدیگر را چون رویاهای خود میساختند.

در عشق و دوستی بچه ها رؤیا و واقعیت درهم میامخت. و زیبایی را میافرید.

زیبایی، نفی زندگی متعفن بود. و زیبا کسی بود که گوشه ای از این گنداب را گوارا می نمود.

بی هیچ چشم داشتی. و بچه ها در این مسیر بودند.

آنها با مهر و محبت شان تجسم این زیبایی ها بودند. و چپود آنها به بزرگترها نشان میدادند.

اما کسی درک نمی کرد. و به راحتی از کنارش میگذشتند و به فراموشی می سپردند. زیبایی ها در میان لایه های ضخیمی از گرد و غبار زندگی و زمانه زنده به گور میشد. بچه ها بزرگ میشدند بی هیچ زیبایی، و تبدیل میشدند به هیولاها. در خدمت به زندگی قیء آلود. و محیط متعفن.

سوگوار زیبایی ها هستیم. در گورستان گلها. آواره پرسه میزنم. هیچ کدام را سنگ گوری نیست.

نامشان را روی خاک نیز ننوشته اند. هرچه هم بود پاک و محو شده است.

نمی توانم اشک بریزم. دیدگانم چون چوب خشک شده اند. نه صدایم به کسی میرسد و نه دستم. چطور میتوانم آنها را از زیر لایه های ضخیم گرد و غبار بیرون بکشم، تمیز کرده و زنده

کنم. نه، هیچ روزنه ای نیست. من تنها رهگذر این گورستانم. و تنها می توانم در قلبم، در عمق وجودم فریاد برآرم...



بارانی که از دیشب می بارید هنوز کاملاً بند نیامده بود. کوچه ها پر گل بود و چاله -چوله های کوچک پر از آب. گنجشکهای باران خورده روی شاخه ها نشسته بودند و جیک و جیک میزدند. مادران ظرفهای دیشب را در جویبار کوچه می شستند. کودکان درخانه بودند و مدرسه ها تعطیل

کوبه در کوچه به صدا در آمد. سفر زود دويد در را باز کرد.
ذبی گفت:

« بیا بریم ، اگر امروز نتونیم کارمان را انجام دهیم دیگر میماند به سال آینده.»
سفر: « پرسیدی چکار باید بکنیم، کجا باید بریم؟»

«آره، پرسیدم. پدر و مادرم گفتند باید به مسجد جامع بریم.»
«درسته. من هم پرسیدم ، پدر بزرگم نیز همین را گفت. ولی پول لازمه.»
« من کمی دارم.»

« کمی هم من دارم.»
« خوب پس معطل چه هستیم؟ برو لباس بپوش بیا.»
« باشه. بیا تو؛ تا من حاضر بشم.»
گلزار دید بچه ها باز برنامه دارند. و میروند. اما مرتب. پرسید:
« باز کجا؟»

ذبی گفت: « میریم دنبال یه کار خوب. همیشه بعد که برگشتیم بگیم؟»
گلزار گفت:
« باشه ، ولی دیر نیایید. با کسی هم دعوا نکنید. امروز عیده.»
«باشه.»

سفر آماده شد و راه افتادند.

از دیزج تا مسجد جامع، در بازار، راه درازی بود. اما آنها به طولانی بودن راه فکر نمی‌کردند.

نگران پولشان بودند که کم بود. و می‌ترسیدند که مانع بشود نتوانند کارشان را انجام دهند. ذبی پرسید:

«تو چقدر داری؟»

«چهار ریال. همه اش هم دهشاهی.»

«من هم پنج ریال دارم. بیا بگذار روی آنها. میشه 9 ریال. اگر پول بیشتر بخواهند نمیدانم چکار کنیم.»

«میگی ممکنه انجام ندهند؟ درسته که پول کمه، ولی پول خورده. ببین یه مشت پوله. زیاد به نظر میرسد. شاید دیدند خیلی پوله، گرفتند و همین جوری گذاشتند توجیبشان، و هیچ هم نشمردند.»

«خوب، اگر شمردند چی؟ و گفتند کمه. نمیشه. باید پنج تومان یا ده تومان بدهید.»

«نمی‌دانم.»

«ببین، اگر گفتند پول کمه، نمیشه، می‌گیم نداریم.»

«خوب. قبول نکردند چی؟»

«نمیدانم.»

«من میدانم.»

«خوب، چکار کنیم؟»

«حسابی دعوا میکنیم و مردم را آنجا جمع میکنیم.»

«نه، دعوا راه نمی‌اندازیم. به مادر قول دادیم که با کسی دعوا نکنیم.»

«آره. راست میگی.»

آنها صحبت کنان به دم در مسجد رسیدند. و داخل شدند. حیاطی بود بزرگ با حوضی در وسط، و حجره‌های فراوان در اطراف. در سمت راست، نزدیک در ورودی، ردیف حجره‌ها شروع میشد. حجره‌ی کوچکی باز بود. ملایی جوان، با عمامه‌ی سفید و ریش سیاه، و طلبه‌نوجوانی در کنارش، نشسته بودند؛ و برای خودشان مشغول قرآن خوانی بودند.

ذبی جلو رفت و سلام داد و گفت:

«ببخشید، اینجا کجا عقد برادری می‌کنند؟»

آخوند گفت: «همینجا. ما میکنیم. همین امروز که روز عید غدیر خم است.»

سفر گفت:

«ما می‌خواهیم عهد

برادری ببندیم.»

ملا :

« خیلی خوب. دست
همدیگر را بگیرید. »
بچه ها دست همدیگر
را گرفتند.

ملا :

« کدام یکی تان سن
اش بیشتره؟ »
سفر گفت:

« ما هم قد و همسن
هستیم. »

ملا با لبخند پرسید:

« به حرف همدیگر گوش میکنید؟ می توانید
برادریتان را حفظ کنید؟ »
هر دو گفتند:

« بله، گوش میکنیم. می توانیم حفظ کنیم. »

ملا سوره را

خواند. وقتی تمام

شد گفت:

« حالا شما برادر هستید
برادریتان را خوب حفظ
کنید. »

ذبی گفت: «خیلی ممنون. »

سفر دست به جیبش برد و یک مشت پول خورد بیرون آورد که به آخوند بدهد.
ملا گفت:

«نه، ما از بچه ها پول نمی گیریم. ببرید

خودتان خرج کنید. »

بچه ها تشکر کردند و خوشحال براه
افتادند.

دست در دست، دست در شانه ی همدیگر ، راه می سپردند. متوجه محیط نبودند،
حواسشان پیش خودشان بود .
ذبی گفت:

اولین بار که ترا دیدم، داشتی با محمود به خانه آنها میرفتی.
تو کوچه ی بن بست، من یکهو از در خانه بیرون آمدم و از
کنار همدیگر رد شدیم.

سفر گفت: «تو یکهو بیرون آمدی، از خونه. تو اون کوچه ی بن
بست. و از کنار هم رد شدیم...»

« نه، نشدید. یعنی هم رد شدیم و هم نشدید. وقتی هر دو در یک لحظه همدیگر را دیدیم
نگاهمان بهم گره خورد. و ماند...»

ذبی: « و دلمان برای همیشه یکی شد .»

« نه، شاید قلب ما یکی بود ؛ اما نمی دانستیم. و این نگاه کمک کرد که ببینیم یکی هستیم.
اسم اش را بگذار "اولین نگاه"»

ذبی: «اگر اولین نگاه در کوچه نبود، من از کجا می توانستم ترا پیداکنم؟»

سفر: «اگر اولین نگاه در کوچه نبود ما

هیچ وقت همدیگر را نداشتیم.»

ذبی: «آدم هر روز خیلی ها را می بیند،

اما اولین نگاه پیش نمیاید.»

سفر: «چرا؟ چرا اینطور است؟»

ذبی: «اولین نگاه ، تنها یک بار پیش میاد. دیگه نمیاد. آخرین نگاهه.»

سفر: «میگی آدم نباید دنبالش بگرده؟ یعنی خودش میاد یا نمیاید؟»

ذبی: «آره. یکهو میی میاد . فقط یه بار میاد و میمونه. دیگه دو باره هم نمیاد .»

سفر: «به حرف کسی هم گوش نمیکنه؟»

ذبی: «درسته. برای بعضی ها پیش میاد و برای بعضی ها هم پیش نمیاید.»

سفر: «آدم نمی دونه کی میاد یا

نمیاد . شاید بیاد، شاید هم نیاد.»

ذبی: «آره، تصادفه. مثل تصادف آدم با یه ماشین. کسی نمیدونه با ماشین تصادف میکنه

یا نمی کنه. کی میکنه یا کی نمیکنه.»

سفر: «همه اینو میدونند؟ اولین نگاهو میگم.»

ذبی: «نمیدونم. شاید بعضی ها مثل ما اینو داشته باشند.»

سفر: «یعنی میگی آنها هم یکهو می همدیگر را دیده اند و دوست شده اند؟»

ذبی: «آره. مثل آهنربا در اولین نگاه به طرف همدیگر کشیده شدن. خودشون که نه، دلشون کشیده میشه. بعد آگه با هم افت و خیز بکنند دوستی و محبت شان میمونه.»
سفر: «نمیدونم چی تو دل آدم هست؟ فقط اینو میدنم که همان بار اول که دیدمت احساس زیبایی و روشنایی کردم.»

ذبی: «من هم همین طور.»

سفر: «آره، فقط یه لحظه.»

ذبی: «درسته فقط یه لحظه.»

سفر: «یکی دو روز بعد بود که آمدم کنار برکه، تو گفتی بیا خشت درست کنیم. برای خانه یتان که تازه میساختید.»

ذبی: «آره، پدر بزرگ تو هم میخواست کنار ما زمین برای خانه بخرد که نشد. گفتم خشت درست کنیم هم برای ما و هم برای شما.»

سفر: «خانه نخریدیم، اما همدیگر را پیدا کردیم.»

ذبی: «آره پیدا کردیم. دوست شدیم. عهد برادری

هم بستیم. خیالمان راحت شد.»

سفر: «آره خیلی راحت شدیم.»

**

وقتی به خانه رسیدند گلزار پرسید:

«کجا بودید؟ چکار کردید؟»

ذبی گفت:

«رفتیم مسجد عهد برادری بستیم.»

و پاکت خرمایی را که از کاغذ دفتر مشق بچه ها درست شده بود، از جیبش بیرون آورد و گفت:

«بخورید. اینهم شیرینی عقد

ماست. حالا ما براستی برادریم.»

گلزار دانه ای خرما برداشت و

گفت:

«من به محبت بچه هایم افتخار

میکنم. ما را سرفراز کردید.»

سفر گفت:

«حالا دیگر هیچکس و هیچ چیز،

نمی تواند ما را از هم جدا کند.»

آنها دست در گردن همدیگر انداختند
و از خانه بیرون رفتند...

ذبی خواند:
"عشق تو آخر به توفان میدهد خاکستر من
شعله عشق تو از بس در دلم بالا گرفته"...

"سفر کنم تنها روم.
تنها راه صحرا روم"
شوم نهران از دیده ها
تا شاید از دلها روم
من مرغ پر شکسته ام
بی بال و پر کجا روم
از من نمی پرسد کسی،
کجا روم چرا روم...

او بعد آنها را به سفر معنی کرد.
سفر گفت:

دیشب با عمویم پیش داداش عمو بودیم از داستان اصلی و کرم برایمان خواند.
فلک منی باغبانان انله دی
سوسن آغلار، سنبول آغلار، گول آغلار
دوست باغینا آخماز اولدی بوسولار
داغلار آغلار، باغلار آغلار، دیل آغلار...

(فلک دور از باغبانم کرد
سوسن و گل و سنبل میگیرند
آبها به باغ دوست روان نشد
باغ و کوه و زبان می گیرند ..)

7

عمو عباد دست سفر را گرفت و به دبستان "نشاط" برد. انبوه بچه ها در مدرسه موج
میزد.

دم در حیاط شلوغ بود. کودکان مدام داخل و خارج میشدند. و همه غریبه. پدر بزرگ دید بچه ماتش برده و احساس تنهایی و بیکسی میکند. گفت:

« پسرم برو تو ، نترس. همه مثل تو تازه آمده اند، کم کم با همدیگر دوست میشوید.»

در این میان بچه ای به سوی سفر آمد و گفت :

«تو هم کلاس اول میری؟ بیا با هم دوست بشیم.»

و دست به شانه اش گذاشت و او را به داخل برد. سفر روبه پدر بزرگ گفت:

« بابا! من میرم. بعد خودم میام خونه.»

« باشه پسرم، برو! برو تو!»



مدرسه نشاط (امیرکبیر)

بچه ها رفتند. تقسیم آنها به کلاسها، معرفی معلمها و درس، شروع شد. و ادامه یافت.

آموزگار مرد جوانی بود لاغر، قد بلند، با چشمانی چپ، و سیلندری بر سر طاس اش. و خشن و سخت گیر، که تنها هنر و محبت اش کمر بند چرمی اش بود. و با آن بچه ها را "شلاق" میزد.

سفر از درس چیزی نمی فهمید. کتاب درسی و صحبت معلم به زبان فارسی بود. و او از دسته ی آن شاگردانی بود که مرتب سر کلاس شلاق میخوردند. یک بار علی دید دست بچه زخمی شده، با این تصور که باز با بچه ها دعوا کرده - نوازش اش داد.

«چرا منو میزنی، با کسی دعوا نکرده ام، معلم با کمر بند اش زده.»

«خوب کرده باید درس بخوانی.»

کلمات فارسی را نمی توانست به خاطر بسپارد.

همینکه از مدرسه بیرون میامد همه چیز فراموش اش میشد. سرانجام فکری به خاطرش رسید و با خود گفت:

«چون کودکم "فارسی" فراموشم میشود، بهتر است تا خانه به یاد داشته باشم و به مادرم یاد بدهم. هر وقت لازم شد از او بپرسم.»

همین کار را کرد. وقتی عصر بعد از توپ بازی به خانه برگشت علی گفت:

«پسرم بخوان ببینم امروز چه

یاد گرفتی؟» نتوانست. از

گلزار کمک خواست. بلد نبود.

با او دعوا کرد:

«پسرم چرا دعوا میکنی، من که بلد نیستم»

«آخه من یادت دادم.»

«جانم من سواد ندارم.»

پدر گفت: «با مادر دعوا نکن. سعی کن خودت همه چیز را به خاطر بسپاری.

از دوستانت، از بچه ها تو مدرسه بپرس و یاد بگیر.»

«معلم کلاس دیگر خیلی بهتره. درس را با صدای بلند چند بار با بچه ها تکرار میکند تا یاد بگیرند.

اما این کچل فقط بلده با کمر بنداش کتک بزنه...»

درسی که دست

بچه ها به خاطر آن

زخمی شد:

«دارا، آذر

کتاب دارا، عروسک آذر

دارا توپ بازی میکند. آذر توپ بازی میکند.

توپ دارا، عروسک آذر.»

سفر نمیدانست چکار کند. به دشواریهای زندگی خود میاندیشید.

کیف پارچه ای مدرسه را که مادرش برایش دوخته بود، به شانه انداخته داشت از مدرسه بخانه بر میگشت.

ردیف درختان بید و تبریزی، صدای پرندگان روی شاخه ها ، نوای آب جویبار که به آرامی از میان علفها و برگهای خشک روان بود ، دیوارهای چینه ای ، کف پر گرد و خاک کوچک، تنهایی و سکوت، او را به فکر فرو برده بود. به دعوا و مرافه ها میاندیشد:

همسایه که گفت: بچه یتان با تیر و کمان شیشه ی پنجره ی ما را شکسته؛ پدر سیلی ام زد. دویدم و رفتم، و دیگر برنگشتم. آنها شب فانوس به دست کوچک و حیاط را و جب به و جب گشتند، نبودم که نبودم.

انگار اصلاً به دنیا نیامده بودم. یا مثل آب باران به زمین فرو رفته بودم. شاید شب هم کسی خواب به چشم اش نرفت. صبح مدرم میخواست باز به دنبالم راه بیافتد- که پیدایم شد. گفتم :

این دفعه اگر کتکم بزنید میروم و دیگر برنمیگردم.

«کجا بودی؟»

«بالای درخت زرد آلو. دیدم همه جا را گشتید و رفتید. بعد پایین آمدم رفتم پشت بام در میان کومه ی یونجه ها خوابیدم ...

آلاش مریض بود، در کوچه گیر افتاده بود . بزرگ و کوچک سنگ بارانش میکردند. یک لحظه در را باز کردم آمد داخل . و زود بستم . آلاش ماند و ماند تا دوست خوب من شد... حسن فقط یک ریال داشت آنرا هم به قلک جریمه انداخت. فارسی حرف نزده بود.

او "هب سنه" خوانده بود:

هب سنه! هوی هب سنه!

هب سنه، بیر قوشو ایدي

باغچایا قونموش ایدي

بئی اوغلو گورموش ایدي

اوخونان وورموش ایدي

بئی اوغلودان بنزارام

"کتان کۆینک" یازارام

کتان کۆینک میل میلی

گل اوخو بیزیم دیلی

بیزیم دیل اورمو دیلی.

شانه به سر!

ای شانه به سر!

شانه به سر پرنده ای بود

توی باغچه نشسته بود

پسر بیگ آن را دیده بود

با تیرکمان زده بود

از پسریگ بیزارم.

می نویسم "پیراهن کتانی"،

پیراهن کتانی، با خطوط موازی.

بیا زبان ما را یاد بگیر

زبان ما زبان " اورمو " ست.

کریم باید زود تر پرنده نشان میداد، پرنده ای که از جلوی پنجره میگذشت؛ تا مدادی را که

معلم در لای انگشتانش گذاشته بود و میفشرد، زخمی اش نکند. پرنده پیدا نشد... او

گریست. خیلی...

خانه میزند. کوچه میزند. مدرسه میزند.

همه بلد اند فقط بززند...

اما "اوستا یوسف" را دوست دارم. آنروز که بخاطر موی بلند سرم، به مدرسه راهم

ندادند رفتم پیشش. پولی تو جیبم نبود. گفت: بیا تو، ناظم برات گردانده؟ بشین سرت را

اصلاح کنم. پول نداری فردا میاری. گفتم حتماً فردا میاورم. و او سرم را اصلاح کرد...

"کچل الفتح" را هم دوست دارم، که همیشه دم در مدرسه "شیرینی سانسوی" میفروشد.

شیرینی هایش خوش مزه است.

بعضی وقتها هم یک دهشاهی از تویشان جایزه درمیاد. این ناظم بیخودی میگوید از او چیزی نخریم...

"قاسم کبابچی" را هم دوست دارم. عین خیالش نیست که آدم چندتا کباب خورده، نمی شمارد؛ هرچه پول بدهی قبول میکند... "عمو نخود فروش" دوره گرد را هم دوست دارم. نخود های خوشمزه ای دارد...

من تنها هستم. نه خواهر دارم و نه برادر. فقط آلاش را دارم و تیرکمانم را. و همبازیهایم را..."

سفر تنها نماند. ذبی را یافت و دست همدیگر را گرفتند و سالها به مدرسه رفتند...

**

اما من کجا هستم؟ چه می بینم؟...

وقتی کودک زبان مدرسه را نمی فهمد و با کمر بند حالی اش میکنند، وقتی از ترس، پرنده می شود و برشاخه می نشیند، وقتی سگ را تو کوچه له میکنند؛ وقتی فقر کمر آدم را تا کرده و دلش را خالی میکند،...

من چه می بینم؟ چه چیزی موج میزند؟ زندگی یا مردگی؟...

آیا من قربانی هستم؟

آیا کسی نیستم که خیلی وقت پیش مرده، یا به درستی کشته شده و فقط روح و سایه اش مانده و آواره شده است؟...

نه هنوز نمرده ام. صدای قدمها را می شنوم. آدمها دارند حرف میزنند. صدای ماشینها به گوشم میرسد. هنوز نه مرده ام.

اما اینجا کجاست؟ چه فرقی میکند که کجاست. من زنده ام که زندگی مرده ای را دنبال کنم. و همراه آن یکبار دیگر بمیرم. زندگی مرده را میگویم. نه آدم مرده را.

اما این چه ارتباطی با من دارد؟ نمیدانم. باید از آنهایی پرسید که تحمل نفس کشیدنم را نداشتند و خواستند مرا از آنهم محروم کنند. اما من نه مردم، هنوز نفس میکشم. نه نمی میرم، زنده ام و بچه هایی به دنیا میآورم که عشق ذبی و سفر را پی گیرند.

گلزار بچه ی همسایه-ایواز- را شیرداد، من نوازادان یک زندگی، یک شهر و سرزمین را شیر خواهم داد.

نه مرگ مرا نمی ترساند؛ من شرشار از توفان زندگی. امواج شیر در سینه هایم موج میزند. و گونه و لبهایم از سرمای زمانه سرخ گون است.

اندوهم رنگ شادی دارد. عاشقانه زیر باران به مرده شیر میدهم. نگاههای حسرت آلودم زولفان پریشانش را شانه می زنند.

او دگر بار، زنده خواهد شد، نه زنده است.

من دلباخته ی یک مرده ی زنده ام. یک زنم. زن یک مرده که از لبهایم خون می مکد. و از سینه هایم زندگی می نوشد.
 هر جا میرود همراه اویم. بین ما جدایی نیست. یکی هستیم. من اویم، او من. نان و نمک و خانه ی همدیگریم.
 ارتباطی با زندگان ندارم. همه چیز دود شده. و چه بهتر.
 تنها دلباخته ی یک مرده ی زنده ام، که مرا به میان امواج می برد.
 مثل آن دختری که دلباخته ی زندگی مرده ی زاغه نشینان بود. و کولپها و کپیر نشینان.
 آواره در میانشان پرسه میزد؛ و در یکروز مرده ی دیگر، در خیابان به خون نشست!
 یک زنم. یک دختر ساده. چون رویاهای کودکی؛ که می بینم...
 خوابم میاید. خوابم میاید...
 **

انگار بچه ها صدایم میکنند. آنها بزرگ شده اند. شاید سیزده سالشان بشود. آیا این صدای ذبی ست: "کسی نمی پرسد کجا روم؟... چرا روم؟..." "آیا این سفر است که هق هق میگردید و تکرار میکند: «باغ دوستی... باغ دوستی... کجا روم... چرا روم؟...» باید ببینم.

8

ذبی و سفر در کنار برکه همدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند!
 پدر ذبی خانه را فروخته بود و میخواستند به تهران نقل مکان کنند.
 ذبی گفت:
 «کسی به دوستی ما فکر نمیکند. کسی از من نمی پرسد دوست دارم کجا زندگی کنم. کجا راحت هستم. هیچکس به علاقه ی من فکر نمیکند. هیچکس نمیداند این جدایی چقدر سخت است.
 من بدون تو
 چطور می توانم
 زندگی کنم؟...
 «
 سفر گفت:

«جدایی بدتر از مرگ است. کاش می مردم و این جدایی را نمی دیدم. من حالا کجا برم؟ دست کی را بگیرم؟ چطور تنها بمانم. بدون تو! بدون تو! کاش می مردم!...»

ذبی: «نه نباید بمیریم. قوی باش! ببینیم چطور می توانیم باز همدیگر را پیدا کنیم. شاید طول بکشد، ولی یک روزی من میام دنبالت تو یا تو میایی دنبالت من. چاره ای نیست. کسی به فکر ما نیست...»
سفر: «عشق ما باغ دوستی را پرگل نکرد. آبی نگرفت. همه ی گلهايش پرپر شد...»

ذبی: «جدایی کمر دوستی ما را شکست. مثل شمشیر دو نیم اش کرد. اما نه نمی تواند ما را از هم جدا کند. عشق و محبت ما خواهد ماند. ما قوی تر از مرگ و جدایی هستیم.»
سفر: «نه، هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند. نه مرگ، نه جدایی...»

سالها گذشت. سالهای تلخ. سالهای رنج و درد.
دوری چون دیواری عبور ناپذیر بین آنها فاصله انداخته بود. تا اینکه نامه ای از ذبی به دست سفر رسید:

سلام سفر خویم، برادرم
سفر گل. دوست من. عشق من. همه چیز من.
بیخس که نامه را به زبان ترکی نمی نویسم. آخر کسی یادم نداده است. زندگی هم نگذاشته که خودم بروم دنبالتش. نمی دانم تو وضع ات چطور است؟
با اینکه احساساتمان یکی ست ولی باز می پرسم "دوست من حالت چطور است؟"
میدانم که جواب میدهی "تو چطور ی؟" و نگران منی. نمیدانم از کجا شروع کنم.
آخرین بار، درکنار برکه با هم بودیم. و سیر گریستیم. بعد از آن، خبری از تو ندارم. تنها احساسهای مشترکمان را دارم. حتی از دور. دقیقاً هر روز میدانم کجای تن ات درد میکند و کی حالت خوب است یا نیست. با اینهمه میدانی که ارتباط مستقیم جای خود را دارد. پس حرفم را از همانجا، از کنار برکه آغاز میکنم:
پدرم خانه را که درکنار برکه قرار داشت فروخت. به تهران آمدم. من از تو جدا شدم. این اولین جدایی بود.

اما من گرفتار دومی هم شدم. بابا و آبا(مادر) از همان اول که اینجا آمدیم جدا شدند. من و بچه ها پیش مادر ماندیم. پدرم به آذربایجان برگشت که آنجا کار میکرد. نمیدانم او را آن طرفها دیده یی یا نه؟

جدایی از پدر هم به درد من افزوده شد. علت نقل مکان به اینجا جدایی پدر و مادر بود. و ما بچه ها از آن بی خبر بودیم.

برای تأمین مخارج زندگی خانواده، مجبور شدم تحصیل را کنار بگذارم و پیش دایی مشغول کار بشوم. بعد از کار به کلاس درس میروم. عضو کتابخانه هم هستم.
این هم جدایی سوم. جدایی از محیط تحصیل.

بعد، تا امروز، کار دیگری هم میکردم. مرتب به کاراژها سر میزدم. به کاراژهایی که از اورمیه مسافر داشتند .

در اورمیه چیزی را جا گذاشته و گم کرده بودم که سالها به دنبالش بودم. فکر میکردم فقط اینجاها می توانم پیدایش کنم. کوچک بودم اجازه نمی دادند خودم به تنهایی مسافرت کنم . از هر مسافری که از راه میرسید سراغ تو را میگرفتم. با این امید که بتوانم باهات ارتباط برقرار کنم. با این امید که بتوانم دوباره ترا پیداکنم. نه نشد. دیگر نومید شده بودم. آخر سر به مادر و دایی گفتم دیگر بزرگ شده ام . 15 سالم است. مرخصی بدهند که خودم به اورمیه مسافرت کنم .

در این میان بود که تصادفاً «علی آقا» مغازه دار دم دروازه را در خیابان دیدم. انگار دنیا را به من دادند.

بعد از سالها جست و جو کسی را یافته بودم. ایشان را به خانه دعوت کردم. و از او خواهش نمودم که نامه و نشانی مرا توسط پسرش به تو برساند.

گوش کن چه میگویم. برایت برنامه دارم. حالا دیگر نشانی مرا داری. روی پاکت نامه نوشته ام.

اولاً نامه بنویس .

دوماً یک ماه فرصت داری خودت را برای مسافرت آماده کنی که بیایی اینجا. میخواهم ببینمت.

خرج رفت را باید آماده کنی. منم هزینه ی برگشت ترا فراهم میکنم.

دیگر اینکه، همیشه به روزهایی که باهم بودیم فکر میکنم. به کارگاه کاشی سازی؛ که تابستانها با هم کار میکردیم. و هنوز خیلی کوچک بودیم. به سبزی چینی در کوههای اطراف شهر و فروش آنها به «آفندی» ترشی فروش معروف اورمیه . به تکالیف مدرسه که با هم انجام میدایم...

و به محبت و مهربانیهای تو. و به حسودی محیط که میگفتند «انگار اینها را به هم دوخته اند.»

به حرف ناظم مدرسه که میگفت: «چه تان شده؟ وقتی سفر مریضه حتماً ذبی هم مریضه؟! وقتی ذبی مریضه سفر هم مریضه! شما را به هم دوخته اند؟!»

تنها مادرانمان میدانستند که احساسمان یکی ست. و تعجب نمیکردند. نمیدانم شاید به راستی هم ما را بهم دوخته اند .

برگردم به حرف اولمان که با هم داشتیم: هیچ چیز نمی تواند ما را از هم جدا کند. نه مرگ. نه جدایی. گور پدر زندگی لعنتی.

ترا در آغوش میگیرم و رویت را می بوسم.

به امید دیدار و دریافت نامه ات

دوست و برادرت ذبی .



غلام علی کسرائیی (دبیر معروف شهر اورمیه)

آخ ذبی!

آخ! خوبم. نامه ات رسید و خواندم.

سلام جانم. سلام.

واقعاً نمیدانم چه بگویم .

تو سرانجام این دیوار لعنتی دوری و جدایی را شکستی. تو چقدر خوبی، پسر !

به عشق تو حسودیم میشود. ایکاش منم مثل تو بودم.

من همه ی احساساتم را در درونم خفه کردم ولی تو آنها را به عمل در آوردی. من درونی

بودم و تو بیرونی. من شعله ای نامریی هستم، ولی تو آتشی هستی که از آن سر دنیا هم

دیده میشود و گرمایش یخها را آب میکند.

یادت هست هنگام عقد برادری به دنبال انتخاب برادر بزرگ بودند و ما گفتیم " همسن و هم

قدیم"؟

تو نشان دادی که واقعاً بزرگی. تو بودی که دستم را گرفتی برای بستن عهد بردی. تو بودی

که گفתי باید تحمل کنیم "ما قوی تر از مرگ و جدایی هستیم". حالا هم این توهستی که دیوار لعنتی دوری را شکستی. واقعاً نمیدانم در برابر عشق تو چه بگویم. کاش منم مثل تو بودم. منم راه گشا بودم. اما نه، تو نشان دادی که خیلی بزرگتر از منی. من در مقابل محبت و تلاش تو خیلی کم میاورم.

بعد از تو گیج و منگ بودم. ناقص بودم. و تنها. آری تنها. با اینکه دوستانی دارم، و دوستان خوبی هم هستند. خیلی خوب اند. ولی هیچکس نتوانست جای خالی ترا پر کند. همه جا را گشتم، به هر کسی روی آوردم تا شاید تکرار بشوی؛ اما نشدی که نشدی. یگانه ی من. نشدی.

همتای الماس، الماس است. اما تو الماس من، همتا نداری. برایم کیمیا بودی و کیمیا ماندی.

هیچ کس و هیچ چیز نخواهد توانست جای خالی تو را در دلم پر کند. هیچ گاه و هیچکس. و این خیلی وحشتناک است. میدانی ذبی، خیلی وحشتناک و تحمل ناپذیر است. ایکاش در زندگی ذبی ها تکرار میشدند. میدانی زندگی چقدر زیبا میشد؟

خیلی سعی کردم توسط آشنایان مشترک نشانی ات را به دست بیاورم. ولی موفق نشدم. خواستم بیایم دنبالت. ولی کجا؟ هیچ آدرسی از تو نداشتم.

قربانت شوم. من حالم خوب است. مدرسه میروم. تابستانها هم کار میکنم. فروش میوه، سیگار، بلیط بخت آزمایی، روزنامه؛ کار در توتستان، مزارع توتون، انگور چینی، کارخانه آهک سازی و عملگی و مانند اینها را از سر گذرانده ام. در کاشی سازی هم با هم بودیم. یادت هست هنگام جا دادن کاشی ها در قفسه های تخته ای، که تند و تند انجام میدادیم

و فرصت نفس کشیدن هم نبود، تراشه ای لای انگشتم فرو رفت و تو آنرا با سنجاق در آوردی؟ و چقدر کاشی های آماده برای برداشت رویهم تلنبار شدند و صاحبکار دعوا کرد؟ ایام فراغت را با کتاب خوانی سپری میکنم. کاش باهم بودیم و با هم میخواندیم. کتابهای خوبی گیر میاورم، می نشینم و میخوانم. در همان دخمه ای که خودت دیده ای. جای خالی. معلم خوبی دارم که با کیف پر از کتاب به کلاس میاید و آنها را بین ما بچه ها تقسیم میکند. اسم اش "آقای کسراپی" است. شاید برایت آشناست. خیلی آقا است.

تازه از او یاد گرفته ام که چطور می توان آدمها را دوست داشت. با تمام خطرناک بودنشان. و با تمام بدیها و خوبیهایشان.

انشاء های مرا دوست دارد. وقتی چیزی میخوانم دستش را زیر چانه اش میگذارد و به فکر فرو میرود. نمیدانم به چی میانندیشد. او نه تنها معلم ما است. بلکه دوست خوب ما هم هست. مثل پدرم دوستش دارم. خیلی به آینده ی بچه ها علاقمند است. احساس میکنم در آرزوی سعادت همه ی کودکان است. مخصوصاً به آینده ی ما بچه های دخمه نشین زیاد فکر میکنند...

از دکه ی کتاب فروشی "باقر آقا"، نزدیک سینما ایران هم کتاب میگیرم. مرد بسیار

نازنینی ست. خیلی دوستش دارم. وقتی دکه را هنگام فصل انگور چینی می بندد قبلاً به من خبر میدهد که یک گونی پرکنم و به خانه بیاورم. البته بعد که برگشت برایش پس میدهم و هزینه ی امانت را هم مناسب حساب میکند. با پسرش که اسم اش "صالح" است دوستم. پسر خیلی خوب و مهربانی ست.

از خانواده ام بگویم. پدر و مادرم حالشان خوب است. پدر مشغول کارگری ست. و مادر هم خانه داری میکند. اما پدر بزرگم "عباد" فوت کرده است. خیلی حیف شد. بعد از او من مدت‌ها خمیده راه میرفتم؛ بدون اینکه خود متوجه بشوم. دوستانم این را گفتند. تا حال خوب بشود مدت‌ها طول کشید. آخر میدانی او را خیلی خیلی دوست داشتیم. او برای من همه چیز بود. محبت پدر و مادر و پدربزرگ را یکجا به من میداد. او رهنمای خوب خانواده بود. آرزو میکرد بعد از اینکه خانه خریدیم در خانه خود بمیرد. یک بار از روی نادانی بهش گفتم "مرگ بهتر از این زندگی ست". گفت: "میدانم پسر. اما میخواهم در خانه خودم بمیرم. نه در خانه ی اجاره ای. میخواهم از زندگی بچه هایم خیالم راحت بشود. بعد بمیرم". میدانی که ما همچنان در این دخمه ی یک وجبی اجاره ای زندگی میکنیم. اما بعد از فوت پدر بزرگ به مادرم گفتم "تنور را جمع کند. و دیگر به دنبال جمع کردن سرگین نرود. از بازار نان میخریم. با پدرم صحبت کرده ام که کمی پول جمع کنیم تا بتوانیم زمینی برای خانه بخریم. این است که تابستانها زیاد مشغول کار هستم.

عمو یونس هم کار میکند. اما پرده ی یکی از گوشه‌هایش را یک الکلی با سیلی بی که یکهو به او زد پاره کرد. وضع گوش دیگرش را هم که دیده بودی. آنها حالا دیگر توان شنوایی ندارند یعنی عمو به کلی ناشنوا شده است. بهر صورت مشغول کارگری ست. برادرم "ولی" بزرگ شده تازه به مدرسه میرود. خواهرم "ملک" تازه به دنیا آمده است. اما او مریض است و هر هفته به درمانگاه می بریم اش. معلوم نیست چه بیماری دارد. آب بدنش کم کم خشک شده و تنها پوست و استخوانش مانده است. بیخش که ناراحتت میکنم. ولی تو غریبه نیستی.

همسایه یمان داداش عمو را دیده بودی. نفت فروش را میگویم. نقل مکان کرده اند. به جای آنها خانواده ی «رخسار» آمده بود که آنها هم، اکنون از اینجا رفته اند. پدر رخسار را میشناسی همان است که رفتگر دروازه بالو بود و همیشه دور فلکه را تمیز میکرد. بینی درازی دارد. سالها با رخسار دوست بودم. خیلی دوستش داشتیم. وقتی از اینجا رفتند خیلی ناراحت شدم. میخواستم باز هم ببینم اش که خبر خود کشی او در شهر پیچید. او را به پیرمردی عقد کرده بودند. 13 سالش بود.

نرفت و با دارو خود کشی کرد. من مدت‌ها حال خوشی نداشتم. زندگی میگوید "بچه ها حق ندارند عاشق یکدیگر شوند". مگر بزرگترها حق دارند؟ یا میتوانند؟ نه، شمشیر جدایی همه جا هست. همه را شقه میکند. و راهی جز مرگ پیش پای آدمها نمیگذارد. اینجا عشق و دوستی ممنوع ست. زندگی زشت یعنی همین.

همه جا را گشتم، به هر کسی روی آوردم تا شاید تکرار بشوی؛ اما نشدی که نشدی. یگانه ی من. نشدی. و این خیلی وحشتناک است. میدانی ذبی، خیلی وحشتناک و تحمل ناپذیر

است. ایکاش در زندگی ذبی ها تکرار میشدند. میدانی زندگی چقدر زیبا میشد؟

اما دیدار . باشد . آنچه نوشتی انجام میدهم. پس بعد از یک ماه میام به دیدارت. بینهایت خوشحال شدم. بالاخره ترا یافتم. توی یگانه ام را. بی همتایم را .

میدانی در این سالهای دوری پی بردم بعضی چیزها تکرار نشدنی اند. در کتابی آمده " در یک رودخانه تنها یکبار میتوان شنا کرد". آری ، "در زندگی تنها یکبار میتوان ذبی یافت". و من این سعادت را داشتم و دارم.

خیلی حرفها دارم که با تو بگویم. بماند برای دیدار. به زبان نامه اشاره کرده بودی. وضع منم بهتر از تو نیست. منم حرفهایم را به زبان نامه تو نوشتم.

نوشتن به زبان ترکی بدون تحصیل و مدرسه به این راحتیها نیست.

منم مثل تو از بابا هیچ خبری ندارم. کاش میشد او را هم میدیدم. هنوز یادم هست که چطور با مهربانی شلوار "لی" را در لباس فروشی پای ما میکرد. حیف شد. حیف. خیلی دوستش دارم.

آری من هم احساسهای مشتزمان را دارم. غم و شادی، درد و راحتی را هنوز هم احساس میکنم .

وقتی بدون علت یک جایم درد میکند یا گرفته ام، میگویند "چیه؟ باز ذبی ناراحته؟ میگویم "نه ، امیدوارم نباشد،خدا نکند".

دوستت دارم. رویت را می بوسم.

به امید دیدار

دوست و برادرت سفر.



9

اسیرسه عالم.

دنیای سفر، خودم، و پدرم.

تصور میکنم از سوی پدر وارد دنیای خود و سفر شده ام. وارد شدن یا نشدن به دنیاها ، دست خود آدم نیست. انسان نا خواسته و ناخود آگاه به آنها وارد میشود. یا واردش میکنند.

اینجا همه چیز چون سایه هایی تو در تو ، چون آهنگ هایی دلخراش و آمیخته

بهم، موج میزنند. و با هجوم سیل آسایشان، آدم را با خود می برند.

خود و محیط و زندگی شخص ، در صحنه ها و آدمهای ناشناس و غریبه بازتاب می

یابند . و چه بسا وارونه. دختر پسر، مرد زن، بچه بزرگ ، آشنا بیگانه جلوه میکنند.

افکار و احساسات انسان به شکل سایه های گوناگون درمیاینند...

در دنیایی که خود را یافته ام و ظاهراً هیچ ارتباطی با من ندارد، معلوم نیست در

کدامین سایه ، در کدامین صحنه و شخص بازتاب یافته ام؟ چرا باید آنرا دنبال کنم؟

آیا اینها کابوسهای من اند؟ من در کجای آنها قرار دارم؟ میخواهم خودم را بشناسم.

تا جایی که بخاطر من میاید دختری دانشجو هستم، از یک خانواده ی ثروتمند. پدرم تجارت میکند و دارای مقام هم بود. تنها فرزند خانواده هستم... اما این چه ارتباطی با سفر و خانواده اش دارد؟ چرا باید در دنیای آنها گیر بیفتم؟ و از پشت یک دیوار شیشه ای، نه، از دنیایی به دنیای دیگر، بغلتم؟ چگونه وارد اینجا شده ام؛ که هیچ ارتباط منطقی با من و زندگیم ندارد؟ چگونه در همه چیز وارونه بازتاب یافته ام؟ و افکار و آرزوهایم به شکل یک زندگی غریبه در آمده است. چنین چیزی چطور ممکن است؟!

اصلاً من کجا هستم، چه وضعی دارم؟ احساس میکنم گلی هستم در آبنباری که سقط میکند. یا لحظه ای سکوت، در یک سنفونی. و مکتی در آهنگ یک شعر تمام نشدنی. اگر بخواهم دقیق تر بگویم یک "فرارم" در کابوسی دنباله دار. در اسارت سه بعدم. دنیای سفر، خودم، و پدرم. اما راستی، پدر، یا دنیای اول من کجاست؟ چه شده؟ چرا پیدایش نیست؟ اینجا جز سفر و خانواده اش چیزی را نمی بینم. تنها من و او هستیم.

تصور میکنم از سوی پدرم وارد شده ام. به دنیایی که هیچ ارتباطی با من ندارد. چطور نا خواسته و ناخود آگاه اسیر شده ام؟ یک چیز مشخص است، من مجبورم بدون اینکه خود بخواهم با امواج سایه -روشن های زندگی سفر جاری شوم. اینجا زمان و مکان، آغاز و انجام مشخص اند؛ و یک زندگی ساده جریان دارد. ولی در حقیقت صحنه ی پر جوش و خروشی ست که مرا بلعیده است. و فاقد زمان و مکان. من نقطه ای مفروضم. همین و بس. یک نقطه ی فرضی، که تنها در خیال میگنجد. دنیای سفر عکس این دنیاست.

پدرم چه، با من چه ارتباطی دارد؟ در حالیکه تنها یک تصور گذرا از او هستم. آیا من زاده ی دنیای پدرم هستم و قاصد او؟ نه، اینجا خبری از پدر و مادر نیست. تنها خودم هستم. یک خیال گذرا. و فاقد تولد. پدر تصور خود من است. نمیدانم شاید هیچ کدام وجود خارجی نداریم. و تنها شهاب گذرنده ی یک خیالیم. خیالی که مثل تکه سنگی واقعیت دارد. خیالی که تنها در عالم غش و اغماء و جنون میتواند وجود داشته باشد. اما من فرسنگها از آنها دورم.

آیا ما ابعاد و تصورات بیشماری از یک نقطه نیستیم؟ نمیدانم... جریانهای خیالی که بمانند جویباری واقعیت دارد، "جذب و هضم و دفع" میشود. و تکرار. مجبورم علی رغم میل با دنیای سفر در هم آمیزم، و با آن یکی شوم. من جذب میشوم. مثل آب جویباری که به زمین فرو میرود...

**

گلزار جلوی کلبه در سایه ی درخت زردآلو که شاخه هایش به سوی بام دراز شده بود، لباس وصله میزد. "ولی" در حیاط دوشاخه درست میکرد و "ملک" در نانو خوابیده بود. سفر که وارد حیاط شد ولی دوید و گفت: "ننه، ننه، "دادا" آمد. " سفر او را بوسید. گلزار پا شد و سفر را در آغوش گرفت و گفت:

« آمدی پسرم؟ خیر باشد، خوش گذشت؟»

« آری مادر، خیلی خوش گذشت.»

«چه خبر از ذبی؟ حالش خوب است؟»

« بله خوب است. کار میکند. کلاس میرود. همه خوب اند. برایت سلام دارند. گفتند از طرف ما مادر را ببوس. بیا! قولم فراموشم نشود.»

و بر چهره ی او بوسه نهاد.

«هر چه خوردی نوش جانست. از آنچه دیدی تعریف کن.»

« راستش هنوز شوکه ام. نمیدانم این دو هفته چرا اینطور زود گذشت. انگار دو روز بود. به مغازه رفتم. فروشگاه است. ابزار ماشینهای دیزل ماک میفروشند. ذبی نبود. برادرش پرویز آنجا بود بعد از ربوسی گفتند "رفته بیرون الان میاد." چند دقیقه بعد آمد. با دوچرخه. وقتی جلو مغازه من را دید پایین پرید. دوچرخه رفت و افتاد به کناری. دوید از کمرم گرفت و بلندم کرد تو پیاده رو چرخم داد...

دو روز در خانه آنها بودیم بعد هر سه رفتیم به خانه دایی شان که به مسافرت رفته بودند. شب ذبی و پرویز با هم دعوا میکردند. این میگفت سفر کنار من باید بخوابد آنها میگفت نه کنار من باید بخوابد. گفتم دعوا نکنید من وسط میخوابم. تخته را با زور در وسط جادادیم...

عصرها تا بخوابیم همه اش حرف میزدیم. از همه چیز. پرویز میگفت "من از حرفهای شما پرو فسور ها هیچ وقت چیزی حالیم نشد." ذبی جواب میداد: "بچه ها از حرف بزرگترها سر درنمیآورند..."

چند بار شهربازی و سینما رفتیم. و باغ وحش. شهر را هم حسابی گشتیم. تهران خیلی خیلی بزرگه. آدم راحت توش گم میشه. بخواهی با اتوبوس به جایی بری ساعتها طول میکشد..»

«پرویز حالش چطور است؟ کمی عوض شده؟»

« حالش خوب است. آره ، همه عوض شده ایم . من ،ذبی، پرویز. اما پرویز مثل همیشه شلوغ و شوخ و دوست داشتنی ست. میگفت "بیایید باز هم سه تایی سواریک دوخرچه بشیم. و از پشت ماشینهای باری بگیریم و مسابقه بدهیم؛ کیف داره!" ذبی گفت: "نه، میخواهی ما را به کشتن بدی؟ اینجا اورمیه نیست. تو اورمیه چند بار کم مانده بود ما را بفرستی به آن دنیا " .

پرویز گفت: "سفر ، این ترسوست. بیا باهم بریم، تو بیایی ذبی هم میاد" گفتیم: " ذبی برادر بزرگ منه ،گفت نه، یعنی نه." پرویز گفت: " ادا در نیارید، برادر بزرگ خودم هستم. سنم یکسال از شماها بیشتره." ذبی گفت: " نه نه! بزرگی به عقل است نه به سال." پرویز گفت: " بابا، خیلی ساده اید. دارم شوخی میکنم" ...

آنها چنین بودند، منم وسط آنها گیر کرده بودم...
باغ وحش که رفتیم ذبی گفت: " ناراحت نشی، اینجا حیوانات را در قفس کرده اند. کار خیلی بدی ست. فقط میخوام نشانت بدهم."

دیدم ، غمگین شدم. زیاد هم نماندیم. برگشتیم. خوشم نیامد. همه میامدند تماشا میکردند...
موقع برگشتن تو گاراژ هر دو گریه یمان گرفت. قرار گذاشتیم مرتب مکاتبه کنیم.
گفت " رسیدی خبر بده که خیالم راحت شود". در شهر زنگ زدم و گفتم که رسیده ام...
من شب در اتوبوس خوب نخوابیده ام، برم کمی بخوابم. »

« برو پسرم برو بخواب، خسته ای.»

سفر بعد از دیدار ذبی فقط دوسال به مدرسه رفت.

او که مصمم بود به زندگی شان سروسامانی بدهند دید پدرش به تنهایی نمیتواند زمینی برای خانه بخرد. دخمه محل زندگی نبود. سگ تویش بند نمیشد. برادرش احمد در یک سالگی به علت خفگی ، با دود تنور ، مرده بود.
دو بچه-ولی و ملک - به جمعیت خانواده اضافه شده بودند.
مدرسه را کنار گذاشت و همراه پدر به کارگری روی آورد. پدر و مادر ناراحت بودند از اینکه او مدرسه را رها کرده است.

درآمد خانواده برای زندگی خیلی کم بود. فعله اگر کار می یافت روزی 3 تومان مزدش بود که بعد ها بالا رفتن گرانی به 5 و 7 تومان رسیده بود. با این پول زندگی یک خانواده ی 5 نفری ممکن نبود. که دو بچه هم به مدرسه میرفتند.

به آنها گفت: «مدرسه وقت مرا تلف میکند. من کتابهای درسی را از بازار میگیرم و میخوانم میروم امتحان میدهم. نیازی ندارم مدرسه بروم و وقت تلف کنم. خیالتان راحت باشد.»

بدون مدرسه نمیشود تحصیل کرد. کودک یا نوجوان خودش نمی تواند مرتب هرسال یک کلاس را پشت سر بگذارد. پدر و مادر این را میدانستند و از این رو نگران سفر بودند. به ندرت نوجوانی میتوانست از این راه، به صورت منظم تحصیل کند. راه سختی بود، که خیلی ها در آن موفق نبودند. سفر عادت به کتابخوانی داشت. در زمینه های گوناگون علمی، ادبی، اجتماعی و... کتابهای سنگینی را مطالعه میکرد. از این رو یادگیری مطالب درسی برایش راحت بود. او از این طریق تحصیلاتش را به پایان برد. زمینی خریدند و پایه های ساختمانش را سفر به کمک یکی از دوستانش گذاشت... در ایام کار و تحصیل و مطالعه، او ارتباطات گسترده ای با دانش آموزان، معلمین، دانشجویان، کارگران، و کشاورزان شهر پیدا کرده بود... و گلزار این را میدانست. همدم نزدیک سفر مادرش بود. هرچی از زندگی و کتابها یاد میگرفت با مادر در میان میگذاشت. دنیای روحی مادر و فرزند با هم دگرگون میشد.

یکبار گلزار گفت: «پسرم، میدانم راه تو درست و خوب است. دوست داری همه زندگی خوبی داشته باشی. از این بدبختی رها شونی. من پشتیبان توام. اما یک چیز را همیشه در نظر داشته باش. در میان این همه بدبختی مادر تنها به عشق فرزندانش زنده است. فراموش نکن که من مادر ام. و نباید مادر فراموشت بشود. تو تنها متعلق به راهت نیستی. به من، به خانواده ات نیز تعلق داری. نگو " من فرزند مردم! " تو اول به خودت تعلق داری. بعد فرزند مادرت هستی؛ در نوبت سوم است که فرزند مردمی. یک طرفه نرو! اگر تعلق به خود و فرزندی مادرت را، خانواده ات را، بجا نیاوری، نمی توانی فرزند مردم هم باشی. پس یکطرفه نرو! بعد ها دچار عذاب وجدان میشوی. کسی که به مردم فکر میکند نباید خانواده اش را قربانی کند. خانواده ی تو بخشی از همین مردم اند که تو در آرزوی سعادتشان هستی. خیلی باید مواظب خودت باشی. قلب خانه، قلب مردم. این را فراموش نکن...»

مدتی بعد از این صحبت سفر را از خانواده ربودند. آنها هنوز خانه سازی را آغاز نکرده بودند.

اواسط تابستان خبر در شهر پیچید: "گروهی در اورمیه دسگیر شدند. 22 نفر... " سرکار بنا از علی پرسید: «پسرت چکار میکند؟»
علی جواب داد: «در جای دوری، کننده ی نارون درمیاورند.»



خیابان پهلوی اورمیه

10

تابستان. هوا ناجوانمرانه داغ.

وسط روز. ساعت 12.

آیا دریاچه کم آب یا خشک شده که آفتاب چنین داغ شده است؟

سفر در کوچه ایکه به میانه ی خیابان اصلی شهر پهلوی - ختم میشود در راه است. با

قدمهای تنندی از میان مردم میگذرد. کفشهای کتانی به پا دارد و پیراهن نازک آستین

کوتاهی به تن. خیلی لاغر به چشم میاید.

دخترکان در کوچه لی لی بازی میکنند و پسر بچه ها به بازی فوتبال مشغول اند.

نوجوانان با ذغال روی دیوار حرفهای عاشقانه می نویسند.

فعله ها کنار دیوار ساختمان نیمه تمامی سفره ی خود را باز کرده ناهار میخورند. صدای بوق و رفت و آمد ماشینها گوش را آزار میدهد. مردم خسته از کار طاقت فرسای روزانه جذب خانه ها و قهوه خانه ها شده اند. ناهار است. او ساعت دوازده دقیقه نزدیک سینما ایران، دم دکه ی باقر آقا، که روی جویبار کنار خیابان قرار دارد، میخواید رفیق اش را ببیند. به رفقاییش میاندیشد که دستگیر شده اند.

و به جانعلی فکر میکند. به دوست 15 ساله اش که روز گذشته در کنار رودخانه، به هنگام پرکردن شن به کامیون، از شدت کار و فشار روحی کامیون دار، گریه اش گرفته بود:

"سفر نمیتوانم کارکنم. من مردم ترکیدم. این دیوس عمداً میخواید ما را فراری بدهد. او سه کامیون شن لازم داشت برده. عمداً ما را اذیت میکند و مدام تکرار میکند: زودباشید! زود باشید!...!" و هق هق گریسته بود. سفر سر او را به سینه فشرده و گفته بود: "جان!" دوست خوبم، گریه نکن! دیگر بس مان است. کار نمیکنم. برمیگردیم می رویم. گور پدر پول این مردکه. میرویم. قربانت شوم گریه نکن... روزی باید این بدبختی ها خاتمه یابد...» و کار را رها کرده و به شهر برگشته بودند.

به شور و شوق او، برای سواد آموزی، هنگام ظهر، سر کار یا عصرها در قهوه خانه، میاندیشید. و به چهره گرد و چشمان مهربانش که به هنگام یادگیری از شدادی برق میزدند.

نمیدانم چرا سفر به "جان" فکر میکرد. آیا ذبی را در پیکر او میدید یا خود را؟! یا شیفته ی تغییر زندگی بود؟ شاید همه ی اینها، سفر را به اندیشه و امیداشت. کسی چه میداند. من در دنیای دیگری بزرگ شده ام. در دنیای دختران. در دنیای خانواده های مرفه. هر چند خیلی چیزها خوانده ام و با اشکال گوناگونی از زندگی در کتابها آشنا هستم و خیلی آرزوها برای بهزیستی انسانها دارم، و گاهی نیز تلاش کرده ام، اما هیچوقت زندگی را چنین درک نکرده بودم که در دنیای سفر درک میکنم. با این که آن برایم غریبه و ناملموس است ولی افکار و آرزوهایم را زنده میکند، و مرا به کام خود می کشد.

وقتی سفر به دم دکه رسید رفیقش سر قرار نبود. دیگر وانایبستاد خیابان را به طرف بالای شهر ادامه داد.

آن طرف خیابان، کتابفروشی ای که هنوز از بازداشت مشتریانش در وحشت بود از داخل مغازه سفر را دید.

همان هنگام رفیق او کمی بالاتر از کتابفروشی داشت سالانه -سالانه قدم برمیداشت. سفر به دنبال او رفت. وسط خیابان فکر کرد: «درست نیست مستقیم پیش او بروم. بهتر است

راهم را در جهت خلافش ادامه بدهم. بعد که مطمئن شدم کسی به دنبالم نیست برمیزگردم. از سوی دیگر او سرفراز نیامده چرا؟ چرا این ور خیابان حرکت میکند؟ مغازه دار مرا می پاید چرا؟ وضع اینجا غیر عادی ست...»

همینکه به پیاده رو رسید از پشت سر دو نفر دستهای او را گرفتند. نفر سوم گفت: «تکان بخوری شلیک میکنیم.» و دستبندش زدند.

ماشین لنور کنار خیابان پارک شده بود. او را به طرف ماشین بردند. سفر گفت:

«شما کی هستید؟ مرا کجا می برید؟»

«بعد می فهمی.»

مردم صحنه را زیر نظر داشتند. یکی گفت :

«اینها کی اند که همین جوری مردم -و- تو خیابان میگیرند و می برند؟» دیگری جواب

داد: «مأموران ناامنی. نمی بینی همه جا پر از نیوره.»

آنها او را سوار ماشین کردند و به "اداره" ای که در کنار فلکه ی خیابان خیام واقع بود بردند.

در راه سفر از خود پرسید: "رفیقم قرار را لو داده یا معازه دار؟ اگر قرار لو رفته بود می بایست دم دکه دقیق سر ساعت دستگیر میشدم. در صورتی که آنجا کسی نبود و

تقریباً یکربع بعد من را گرفتند!"

در این فکر بود که از ماشین پیاده اش کردند. چشمهایش بسته نبود. میدید به کجا می بردند. بعد از چند پله، در فلزی اداره باز شد و او را به داخل بردند.

راهرو کوتاهی بود که به داخل حیاط بزرگی منتهی میشد. در طرفین راهرو دو اتاق قرار

داشت. حیاط پوشیده از چمن و درخت بود. در گوشه ای یک ساختمان قدیمی با زیر

زمین اش به چشم میخورد. سفر به محض وارد محیط را از نظر گذراند. او را در سمت

چپ راهرو به اتاقی بردند.

مردی قد بلند و قوی هیکل با چهره ای سیاه-سوخته آمد، اسم و فامیل او را پرسید و گفت:

«سفر با سین یا با صاد؟»

«با سین.»

«چرا باسین؟»

«به معنی رفتن از جایی به جای دیگر است.»

«تو کجا بودی؟ ما عکس ات را به پاسگاهها داده بودیم که پیدات کنند، کجا بودی؟»

«درخانه بودم.»

«آدرس خانه ات در آموزش و پرورش نبود. نتوانستیم خانه ات را پیداکنیم.»

«نمیدانم.»

«میدانید اینجا
کجاست و برای
چه اینجا هستید؟

«نه.»

«اینجا ساواک است.»

«بله.»

«کی را بیشتر دوست دارید؟»

باز جو با این سؤال میخواست نقطه ضعف سفر را پیدا کند. اما او متوجه موضوع بود:

«از دوست داشتن آزادم.»

«چرا؟»

«شکستن شیشه را دوست ندارم.»

باز جو نفهمید سفر چه میگوید. پرسید:

«پدر - مادر ات را دوست نداری؟»

«از دوست داشتن آزادم.»

«خوب. بگو جزوه ها کجاست. به کی دادی؟»

همینکه این سؤال را شنید چهره ی دوستش حسین در نظر او مجسم شد. با آن نگاههای نافذ و لبخند شیرینش که همیشه برلبانش بود. و با آن قیافه ی متنفر از ستم. با خود فکر کرد "نه تحمل سترده شدن این لبخندها را ندارم. من او را خیلی دوست دارم. حتی از جانم هم بیشتر دوست دارم. اگر از من بپرسد "تو چرا سفر؟ تو چرا؟" من همانجا سگته کرده میمیرم. من تحمل "چرای" او را ندارم. من عاشق او هستم. جواب چرای عشق را ندارم. جانم فدای عشقم." حسین برای او خود زیبایی بود. ذبی بود. جان بود و ملک. و خانواده اش. و همه ی فرو رفتگان در گردو خاک و گل و لای. حسین تنها یک دوست نبود. او جان همه بود. چطور میتوانست همه را قربانی جان خود کند؟ تنها عشق است که نمیگذارد انسان در برابر ستم بشکند. تنها عشق است که بر مرگ پیروز است. سفر شیفگی را از ذبی آموخته بود.

اکنون دیگر ذبی همه جا بود. همه جا تکثیر میشد.

و او در هر لحظه با ذبی بود. امکان نداشت این عشق را قربانی کند. روح او ترکیبی از عشق و آگاهی بود.

با این اندیشه ها بود که پرسید:

«کدام جزوه ها؟»

«جزوه هایی که به تو داده اند. به کی دادی؟ آنها کجاست؟»

«کسی به من جزوه نداده.»

«داده! باید بگی جزوه ها کجاست؟»

«کسی به من چیزی نداده و منم به کسی چیزی نداده ام.»
 باز جو به همکاران خود گفت "ببریدش زیر زمین."
 او را بردند به زیر زمین و حدوداً یک ساعت بعد در حالی که سرو رویش خراشیده بود و نمیتوانست سرپا بیایند، با دونفر زیر بغل، آمد. باز جو گفت:
 «از توی گل و لای بلند شدی میخواهی رژیم عوض کنی؟»
 سفر که حال بدی داشت و به زحمت میتوانست حرف بزند، فکر کرد باز جو با این سؤال میخواهد به چگونگی افکارش پی ببرد. با این وجود پیش خود گفت "پی ببرد، فکرم را پنهان نمیکنم. ترسی هم ندارم. نهایت اش مرگ است. جان می ترکم، می میرد. برادرم خفه شد. خواهرم یک مشت استخوان بود. پدرم همیشه در حال جانداغنه... " جواب داد:
 «90 در صد مردم توی این گل و خاک، توی این باتلاق زندگی میکنند. در فقر و بیکاری نابود میشوند.»
 «تو که تحصیل کرده ای، برای تو کار زیاده.»
 «مثلاً کجا؟»
 «همه جا. خودم بهت کار میدم. هر جا دوست داشتی.»
 «خوب بدهید.»
 «فقط یک شرط داره، بچه ی خوبی باشید با ما کار کنید.»
 «مثلاً چکار کنم؟»
 «از محیط کارت گزارش بدهی. مرتب با ما در ارتباط باشی.»
 «درباره چی گزارش بدهم؟»
 «در مورد مخالفان رژیم. در مورد گروههایی مثل همین که درست کرده اید.»
 «که چکار کنید؟»
 «حرکاتشان را خنثی کنیم. نتوانند رژیم عوض کنند.»
 «که چی بشود؟»
 «رژیم شاهنشاه پابرجا بماند. جامعه پیشرفت بکند. به تمدن بزرگ برسه.»
 «رژیم شاهنشاه پابرجاست. خیلی هم محکمه. اولین قدرت در خاورمیانه هستیم.»
 «نفت هم خوب فروش میره. از این بهتر چیست؟»
 «باز هم بهتر بشه.»
 «باز هم بهتر بشه، یعنی اینکه 90 در صد به 99 درصد برسه؟ برای این 90 در صد چه راحلی دارید؟»
 «من راحل دهنده نیستم. من حافظ امنیتم.»

«کدام امنیت؟ اینکه 90 درصد مردم در لایه های گرد و خاک، تو باتلاق نابود بشوند
امنیت؟»

«بگو جزوه ها را کی بهت داده؟»

«کسی نداده.»

«ما میدانیم یکی داده. بهتره خودت بگی کی داده؟»

«نداده.»

«رفیقت داده. او را میاوریم اینجا تا بگوید که داده.»

«بیاورید.»

«میاوریم.»

باز جو به همکاران خود گفت:

«برید رفیق اش را بیارید.»

رفیق سفر در بازداشتگاه ارتش بود. مأموران رفتند به دنبالش. بازجو پرسید:

«ناهار خورده ای؟»

«نه.»

«چه میل داری سفارش کنیم؟»

«چیزی میل ندارم.»

مدتی بعد رفیق سفر را آوردند. بازجو از او پرسید:

«این آقا را می شناسید؟»

«بله. سفره.»

«جزوه ها را به این دادی؟»

«بله.»

سفر با صدای بلند: «به من نداده! اشتباه میکند. فراموش کرده. به من نداده.» دوست سفر
را به اتاق دیگر بردند. بازجو گفت:

«این آدم بشو نیست ببریدش زیر زمین.» بردند.

چهار نفر او را با مشت و لگد و چوب و شلاق و فحش و تهدید به اینکه "به برق وصل
ات میکنیم" و...، اش و لاش اش کردند و آوردند و در حیاط روی نیمکت انداختند که هوا
بخورد. بازجو آمد توپید به همکاران خود، که "من نگفتم او را بکشید و لاشه اش را
بیاورید اینجا."

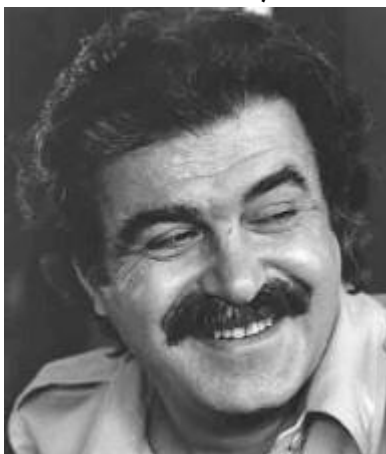
سفر میدانست اینها کارشان چنین است. یک گروه به قصد کشت میزند و یکی میاید دایه
میشود.

او نیم ساعت بی حال روی نیمکت بود که باز جویش آمد و به کمک همکارانش او را
به اتاقی واقع در ساختمان قدیمی بردند. بازجو گفت:

« ببین چه میگویم. من و تو همشهری هستیم. فردا ممکن است در خیابان تصادفا از کنار هم رد بشویم. نمی خواهم کینه بدل داشته باشیم. کمک کن چیزی اینجا بنویسیم هم کار ما تمام بشود و هم شما. اینکه میگی کسی چیزی به تو نداده در حالیکه که رفیقت خلاف آنرا میگه ، نمی توانیم بنویسیم. از طرف دیگر این گروه که تو یکی از افرادش هستی، برنامه ی خیلی وسیعی داشته که همه را ما میدانیم و نوشته شده است. اگر زود اقدام نمیکردیم شماها حسابی کار دست ما میدادید. بعد هم که همه یتان اعدامی بودید. اتهام گروه اقدام علیه امنیت کشور ، با مرام اشتراکی و قیام مسلحانه علیه نظام شاهنشاهی ست. راه اندازی انتشارات، خلع سلاح ساواک، شهربانی ، پادگان نظامی شهر، بریدن راههای ارتباطی . تحریک و سازماندهی مردم .

اینکه چه چیزی از این برنامه را اطلاع داشتی و چه چیزی را نداشتی میدانیم. از آنهایی که اطلاع داشتی باید یک چیزهایی اینجا بنویسی. نمیشود همینطور پرونده را خالی گذاشت. از طرف دیگر زیر کتک بمیری برای تو و خانواده ات خوب نیست و هم برای ما. میخوام کمک کنی کار را تمام کنیم. چیزهایی اینجا بنویسی. پرونده ی خالی نمی توانم تشکیل بدهم. سؤال من اینکه:

«جزوه ها چه شده، کجاست؟»



ساعدی (گوهر مراد)

« جزوه را من ندیده ام. دوستم میگه داده. من بارها کتابهای داستان از او امانت گرفته ام و به علت کمبود وقت بدون اینکه کیف را باز کنم برایش پس داده ام. شاید چیزی در کیف بوده که من ندیده ام.»

« خوب. در مورد ارتباط با معلم ات چه میگی؟»

« به او احترام میگذارم. بارها در خیابان دیده و سلام اش داده و رد شده ام. همین.»
«درمورد چاپ خانه چه؟»

«چاپ خانه یک مغازه است. آیا من مغازه دارم؟ یا پول و سرمایه دارم که راه بیندازم؟ چیز صحیحی نیست. نمیدانم من چه گفته ام که دوستم مفهوم "چاپ خانه" از آن برداشت کرده. چنین چیزی صحت ندارد.»
«خوب اینها را می نویسی؟»
«می نویسم.»

باز جو پرونده را تشکیل داد و آنها از اتاق بیرون آمدند.
در حیاط سرباز جو- مردی تنومند و بلند قد - که تازه از بیرون رسیده بود گفت: " پسر بیا اینجا ببینم کارت تمام شد یا خودم ببرم زیر زمین تمامش کنم؟"
باز جوی سفر جواب داد: «نه کارش تمام شده. میتوانید او را به بازداشتگاه بفرستید.»
سفر و دوستش را با دست بند به هم بستند ، سوار لندور کردند و به بازداشتگاه ارتش بردند.

در راه یکی از مأموران گفت :
« برای اینکه دست بند سفت شده و اذیت نکند، دست همدیگر را بگیرید. دست اتحاد بدهید.»

گرفتند. دست سفر گفت:

«دست اتحاد بعد از خرابی بصره.»

مامور خندید.سفر حرفی نزد. او از دست رفیق اش سخت ناراحت و عصبانی بود.
هوا داشت کم کم تاریک میشد.



میدان خیام (محل اولیه ساواک)

11

شب دوستم گفتم: «بردار جریان "دیدار" را بنویس.» و من در دفترچه‌ی خود نوشتم: «در هوای داغ مرداد ماه با دوستم به دیدار گوهر مراد، رفتیم. قرار دیدار را تلفنی در کلنیک برادرش گذاشتیم. به بعد از ظهر. ما پیش از او رسیدیم. و او چند دقیقه بعد آمد. جوان و خوش تیپ و سرزنده و قیراق، باسیلهای پرپشت. در اولین بر خورد آن احساس غریبگی، که مدتی بود در تهران گریبان ما را گرفته بود، فراموشمان شد.

بعد از احوالپرسی ما را به اتاقی راهنمایی کرد و دور هم نشستیم. «او بدون اینکه خود بداند همیشه دوست و همراه ما بود. نامش هر روز بارها بین ما تکرار میشد:

«ساعدی در توپ چنین نوشته. ساعدی در ترس و لرز چنان گفته. ساعدی عزاداران بیل. دیدی ساعدی در باره صمد چه نوشته؟ شاهکار او زندگیش بود...».

نشستیم. سکوت. او خواست صحبت را ما آغاز کنیم. اما ما فقط نگاهش میکردیم.

گفت: «میخواهید صحبت را من شروع کنم؟ خوب از دوستان چه خبر؟»

تقریباً چند ماه پیش بود که از شهر ما دیدار کرده بود. گفت و گو را در مورد «ضرورت نوشتن... و بازتاب نوشته هایش در بین جوانان» خلاصه کردیم.

گفت: «کار نوشتن را باید خیلی جدی تلقی کنیم».

در پایان نامه ای داد و گفت: «لطفا اینرا هم برسانید».

او با همه رابطه داشت و قلبش با قلب همه میپیید. و بدون رابطه هم نمی توانست زندگی کند.

از دوستان نزدیک صمد بود. احساس میکردیم داریم با صمد حرف میزنیم. آیا ما به دنبال صمد بودیم؟ نمیدانم. ولی هر جا بوی و نشانی از پاکی و انساندوستی صمد بود. مثل یک نیروی ماوراءطبیعی ما را ناخودآگاه به دنبال خود میکشید.

گوهر مراد برای ما یکی از این پاکی های دوست داشتنی بود.

صبح که دوستم مرا از خواب بیدار کرد گفت:

«داشتی خواب میدیدی؟ ناراحت بودی.»

گفتم: «نمی دانم. حیاط کوچکی بود با دیوارهای بلند. سمت راست، در بالا، دریچه هایی با میله های آهنی قرار داشت.

در کنارم ردیفی از آدمها ایستاده بود که هیچ کدامشان را نمی شناختم. یک مقام ارتشی آمد همه را حاضر غایب کرد و رفت. وقتی نگاهم را آزاد کردم، فقط نوک درختان بلند تبریزی ردیف شده در دور دستها را دیدم. و هزار گاهی کلاغها از بالای سرم رد میشدند.

در میان آنها کلاغی بود با پرهای خیلی کم که به زحمت می توانست بپرد.

یکی با دیدن کلاغ گفت:

«نگاه کن، نگاه کن! کلاغ بی پر باز هم آمد. ببین چه با زحمت می پرد.» دیگری گفت:»

بیچاره پری برای پرواز هم ندارد.»

آن دیگری گفت: «آگه در آن بالا یک کم پرش بریزه، تولوپی میافته پایین.»

وقتی میدیدمش احساس میکردم الان میافتد و می میرد.

قلبم تند تند میزد. کم میماند زهره ترک بشوم.

و همینکه خودش را بر بالای درخت می‌رساند و می‌نشست، من نفس راحتی میکشیدم... معلوم نیست این صحنه چه مدت طول کشید یا چند بار برایم تکرار شد. اما در هر بار احساس میکردم خودم آن بالا هستم. و دارم میافتم...»

نمیدانم چند ماه یا چند سال از این صحبت گذشته؛ اما می‌بینم همه چیز در هم آمیخته است.

هوا سرد است. و همه جا یخ. آتش گرفته بخاری. میسوزند ترکه های "به"، در کلاس؛ حتی تصویر شاه!

زمان ابریست - می‌توید باد هرزه گرد - در حیاط و زیر زمین - رگبار واژه های رکیک. «جنده! چرا عکس شاه؟! - چرا فقط عکس شاه سوخته؟! - گوهر مراد، گوهر مراد چه نوشته؟ - از او چه خوانده ای؟ قحبه!... دو مبارز! دو مبارز مشروطیت! باید چیکیده اش را بنویسی!...» و من به یاد نویسندگان آنها افتادم، "کتابخانه"، پالتو "بارانی"، اتاق کوچک؛ مهربانیها. نشانه های روحی صمد... و پذیرایی. خاطره؟ نه، نمیدانم... نمی‌گویم، نمی‌نویسم! هزار سال است که گفتن و نوشتن برای ما ممنوع ست و شاید هم تا هزار سال دیگر نیز همینطور بماند. و همه چیز مدفون شود زیر لایه های گرد و غبار. مگر نگفته اند "مبادا آب دهن پرخونت را نشان کسی دهی - اینجا، به سنگ و خاک هم نمیشود اعتماد کرد؛ همه جا پر از جاسوس و خبرچینه. زمین و آسمان زهرآگینه...»

شقایق- در حیاط و زیر زمین- اسیر باد هرزه گرد است.

برف می بارد- یک ریز برسر و رویم - راهی ست پیش رو - دشوار و کوهستانی.

گنجشکها پرواز کنان - روی گیلاس میخوانند- حسرت بهار را.

سنگی گذشت- ز سر بلندترین سپیدار باغ - این منم، آن

دخترک گریان- نشسته بر کنارت - روی دیوار.

آهوی زخمی! - چه دوری از من- و چه نزدیک!

آه! چه دیوانه وار - می رقصم این - شقایق وحشی- در باد.

سینه ی صخره- گلها- ستارگان شب!

رد پاها- روی جاده ی پرگرد و خاک- دیده و برگشته ام - آخر راه.

جنگ را نیاز! دوست من، - ببین چگونه میگذرند- هرزگرد بادها.

همه چیز برایم- غریب است- جز این سکوت راز آلود.

خبری از ماه نیست- خفاش بال می کوبد- کلبه نا آرام است.

روح بلند چنارهای وحشی - در من فزونی یافته است .
سر و پابرهنه- میدوم-پشت دیوار سیمهای خاردار پادگان؛
در کرانه ی "شهر چایی" .
دوست من! کجا می روی؟- صدایم میشکند - در خیابانهای اورمو.



پادگان قوشچی



«دکتر عجله کنید! مریض دارد می میرد! زامانا از دست رفت! این دختر مرد...»
جملات و کلمات مریض، دکتر، دوا، صدای آدماها و گامها گاه بگام میروند.
احساس میکنم از اولش در بیمارستان بوده ام یا برای همیشه به اینجا برگشته ام. من
در بیمارستان زاده شده ام. اینجا زندگی میکنم و اینجا هم خواهم مرد.
ساکن کناره ام، وطن مال رجاله ها ست. من از دیوارهای پنهان عبور میکنم. بی آنکه
به دیده آیم. و یا عددی باشم، تنها اهل وطن
جذاب اند.

گنجشکان خاکستری و آواره ی صحراها را با وطن چکار؟

آه، چشمهایم! خسته و فرسوده از این همه رویاهای درد آلود...

نگهبان در را باز کرد و سفر با زیر شلواری و بدون بند کفش با پیراهن نازک تابستانی وارد حیاط شد

و همانجا دم در ماند. سرباز در آهنی حیاط را بست. عده ای از زندانیان بند عمومی به حیاط ریختند. کسی گفت:

«بیباید، یکی دیگر . زیاد تنها نباشید. زوزه های ما همه را به اینجا خواهد آورد.» مرد نسبتاً بلند قدی که اندکی چاق به نظر میرسید پیش سفر آمد و گفت:

«ناراحت نباش که اینجا هستی. ما آفتابه دزد نیستیم. برای آزادی آمده ایم»

سفر هیچ نگفت. او را به درون بند که به زحمت گنجایش پانزده - بیست نفر را داشت بردند.

درون اتاق کنار دیوارها تخت های دو طبقه آهنی چیده شده بود.

برایش جا و پتویی دادند. او روی تخت اش نشست.

در این هنگام یکی از زندانیان وارد بند شد و گفت:

« سفر، بیا دوستت میخواهد باتو صحبت کند. »

« نمی خواهم صدایش را بشنوم!»

« عصبانی نباش! حالا فرصت پیدا کرده با تو صحبت کند، چنین فرصتی کم گیر میاید. بیا برو ببین چه میگوید.»

سفر برخاست و به حیاط رفت. دوستش از پشت میله های دریچه ایکه بالای دیوار حیاط قرار داشت سرش را بالا آورده و به آرامی گفت:

« از من ناراحت نباش. صاحب آن عینک سازی که یادت میاید، او همه چیز را نوشته و

خبر داده. مأمور بود . گولش را خوردیم. مرا به قصد کشت شکنجه کردند؛ ولی چیزی

نگفتم تا اینکه نوشته های او را آوردند گذاشتند جلوی من. دیدم همه چیز لو رفته و

مقاومت بیفایده است. این بود که مسایل را پذیرفتم. اشتباه من که نشناخته بهش اعتماد

کردم.»

« چرا چیزهایی که تنها بین من و تو بود گفتی؟»

«نمی توانستم نگویم . همه چیز لو رفته بود. دیگر روی مسایل کوچک و بی اهمیت

ایستادگی نکردم - دیدم بی فایده است.»

« کوچک؟ هیچ چیز کوچک نیست. حتی نوک سوزن.» دوست سفر از دریچه پایین

آمد و سفر به بند برگشت.

روز بعد صبح زود ساعت پنج، درجه داری داخل بند شد و همه را بیدار کرده به حیات

ریخت و با لحن نظامی گفت:

«همه به صف!»

سفرنگاهی به صف کرد. در ردیف آدمهایی ایستاده بود که هیچ کدامشان را نمی شناخت. افسری آمد همه را حاضر غایب کرد و رفت.

یکی از زندانیها گفت:

«نگاه کن، نگاه کن! کلاغ پر ریخته باز هم

آمد. ببین چه با زحمت می پرد.» دیگری

گفت: «بیچاره پری برای پرواز هم ندارد.»

آن دیگری گفت: «آگه آن بالا یک کم پراش بریزد تولویی میافته پایین.»

قلب سفر تند تند میزد. احساس میکرد الان کلاغه از آن بالا میافتد پایین و می میرد...

محمود که بعد از گشت و گذار در کشورهای اروپایی به علت نداشتن گذرنامه در زندان بود داشت در حیاط دندانهایش را با پودر لباس شویی مسواک میزد. خمیر دندان کم گیر میآمد.

دیگری از معلم معروف اورمی - کسرای - حرف میزد که چطور مثل مادری مهربان

تا رفتن به زندان دریا سفره ی غذا را برای زندانیان می چید و دیگ غذا را می

شست...

روزها و هفته ها با ملال و دلهرهای کشنده، سپری شد.

سر انجام او را به همراه عده ای به بازداشتگاه پادگان قوشچی بردند...

و روح من چون پرنده ای ره گم کرده آواره ی دشتها شد...

دشتهایی با روستاهای زیبا، درختان گوناگون بید و تبریزی و سیب؛ و به ویژه بادام. و

دریاچه با آبهای شورش که نمک زندگی بود؛ و انواع پرندگان رنگارنگ مهاجر...

و پادگان. جایی که اگر پرنده ای گذرش به آنجا میافتاد پرواز را فراموش میکرد!

آیا سفر سراب است که مرا به دنبال خود میکشد؟ چه ارتباطی با او دارم؟ نمیدانم. پس

چرا مجبورم همه جا دنبالش کنم؟ دست خودم نیست. مگر آدم می تواند خود را از کشش

سراب رویا هایش برهاند؟ نه او سراب نیست، او، خود من هستم. جسماً فرق داریم اما

روحاً یکی هستیم. نمیدانم روح کدام یکیمان در کالبد دیگری تقسیم شده و حلول کرده

است. روح من یا او؟ چه فرق میکند. روح ما آمیخته ای از هر دویمان است. این را من

خوب حس میکنم. ولی او؟ او فقط یک رویا است. یک و هم در تپش دلتنگی های من.

میخواهم نزدیکش شوم، دستهایش را لمس کنم و در چشمانش بنگرم. برای بوسه. و غرق

شدن در آغوشش. و نجوا کنم آنچه را که می بایست میکردم.

و به خواب بروم، به خواب رویا های تلخ و شیرینمان.

اما بین ما دیواری، نه دنیای عبور ناپذیری قرار دارد؛ که خروج از آن محال است. آیا من در خوابم یا بیدار هستم؟ زنده ام یا مرده؟ خواب و بیداری، زندگی و مرگ چه فرق میکنند؟ من همیشه در گورستان بودم. در چنگال خون چکان هیولاها. موجوداتی که از گورهای هزار و چند صد ساله، چندین هزار ساله برخاسته اند. که حتی فرزندان خود را هم میخورند. و حاشا میکند. من در این دنیا همیشه مرده به حساب آمده ام. تنها دلخوشیم سرابی ست که مرا به دنبال خود می کشد...

در ورودی بازداشتگاه به سالن درازی باز میشد. و انتهای آن با دری به حیاط پشتی راه می یافت. که دیوارهای بلندی داشت با سیمهای خاردار. منطقه کوهستانی ست. و در دور دستها کوههای بلند چشم درچشم پادگان دوخته اند.

سلول زندانیان اتاق بزرگی ست که 9 نفر در آن روی زمین میخوابند. و هر روز باید ته کشیده شود. صدای رفت و آمد سربازها و درجه داران در سالن به گوش میرسد. سفر شیر آب دستشویی را باز کرد.

سربازی در حالیکه محیط سالن و نگهبانان را می پایید با احتیاط به او نزدیک شد و سلام داد. سفر بدون اینکه به سوی او برگردد جواب سلام اش را داد. صدا آشنا بود. سرباز گفت: «سفر!» سفر نگاهی به طرف او کرد و گفت: «شعبان تو اینجا چکار میکنی؟» و دوباره سرگرم شستن دست و رویش شد.

« شنیدم اینجا هستید. به بهانه ی دستشویی آمدم ببینم چکار می توانم برایت انجام دهم. نامه ای حرفی داشته باشی میرسانم. »

شعبان از هم محله ایها و دوستان سفر بود. و اینجا سرباز وظیفه.

جواب داد: « ممنون. اگر ممکن است به مادرم خبر بده که کجا هستم و اگر شد به

ملاقاتم بیاید. و نامه ای هم میدهم برسانی. اما کاغذ و قلم ندارم.»

شعبان: « دارم. بنویس فردا میام می برم.»

« خیلی خوب. زنده باشی. »

« باز هم کاری داشته باشی هستم. »

کاغذ و قلم را داد و رفت. سفر آنها را زیر لباس خود پنهان کرد.

وقتی به سلول برگشت با خود اندیشید: «نه، اینجا نمی توانم چیز بنویسم. همه می بینند. و ممکن است گزارش کنند.

مجبورم این کار را درتوالت انجام دهم.»

نگهبان سلول برای توالت رفتن زیاد سخت نمیگرفت:

« سلام،

مادر جان ، ببخش که شما را غمگین کرده ام. آرزو میکنم حال همه یتان خوب باشد. نگران من نباشید. خوبم. اینجا با 9 نفر از اهالی اورمیه- با هم هستیم. غذا و هواخوری داریم. ورزش میکنیم و روزنامه میخوانیم. اتاق را تمیز میکنیم. فعلا که اینجا هستیم. گویا بعداً ما را به زندان دریا خواهند فرستاد. دلم به دیدار یک یک تان لک زده است. خیلی دوستتان دارم. میخوام همیشه خوشحالتان کنم ولی افسوس که نتوانستم. و به جای آن درد و اندوه تان را بیشتر کردم. میدانم بدون من خیلی تنها شده اید. راستش منم با این همه آدم تنها هستم. گاهاً تمام روز بجز صبح بخیر و شب بخیر چیزی نداریم که بهمديگر بگوئیم. اما نگرانم نباش وقتی به شماها فکر میکنم ، محبت و مهربانی هایتان آتش غصه هایم خاموش میکند. به پدرم و برادر و خواهر و عمویم سلام دارم و روی همه یتان را می بوسم. به همه ی دوستان و آشنایان سلام برسانید. پسران سفر»

او چیزی بیش از این نخواست بنویسد. احتمال میداد ممکن است اشکالی پیش آید و نامه به مقصد نرسد. هر چند که به دوستش مطمئن بود. روز بعد، صبح، شعبان آمد و کاغذ را گرفت و رفت. یک هفته بعد گلزار به همراه بچه ها- ولی 12 ساله و ملک 7ساله - به دیدار سفر آمدند. وقتی نگهبان سفر را به اتاق ملاقات برد دوستانش داشتند آنها را از میان سیمهای کلفت توری نگاه میکردند. بچه ها با دیدن برادر زدند زیر گریه و های-های گریستند. گلزار هم اشک در چشمهایش حلقه زد. بعد از روبوسی سفر گفت:

«نگران من نباشید. ساغ و سلامتم. مدتی اینجا هستیم بعد میاییم نزدیکیها . به پدرم سلام برسانید. هنوز مدتی اینجا کار داریم. ریشه ی نارون میکنیم.» بچه ها او را در آغوش گرفته مدام "داداش-داداش" میگفتند . گلزار گفت: «مواظب خودت باش. قلب ما با توست. هم پدرت و هم من از تو راضی هستیم. پسرمان باعث سربلندی ماست. نگران ما نباش، پدرت کار میکند و همه خوبیم.» سفر کمی هم با خواهر و برادرش شوخی و صحبت کرد و غمشان را از چهره زدود. در این حال نگهبان خبر داد وقت ملاقات تمام است، و باید اتاق را ترک کنند. کم و بیش یکربع ملاقات هیچ معلوم نشد کی آمد و کی شد. مادر و بچه ها رفتند و سفر به سلول برگشت. دوستانش گفتند :

«سفر بچه ها خیلی ترا دوست دارند» سفر با لبخند جواب داد:

«منهم آنها را خیلی دوست دارم.»
ماهها در اضطراب و دلهره و فشار روحی سپری شد.
بازجویی های مکرر، و شکنجه و آزارها .
"قبلا رفتید کو... دادید،حالا آمدید رژیم عوض میکنید"

نمیدانم این کیست که گاه بگاه بالای سرم نام مرا تکرار میکند و میخواند:
زامانا آی زامانا!- اوخوم گلگیر کامانا... *

*تیک یابانی ست:

«زامانا، ای زامانا! تیرم برچله ی گمان نمی نشیند .



آلونک

13

پرستار از کسانی صحبت میکند که گویا مرتب به من سر میزنند. نامشان را هم بلد است. اما من کسی را نمی‌شناسم.

میگوید اسم زمان، زماناست. در این حرفی نیست، حتما چنین است. تازه چه فرق میکند که آدم چه اسمی داشته باشد، یا اسم اش چه باشد. به درک که دیگران مرا به چه اسمی صدا می‌زنند...

نمیدانم چه مدتی ست که روی این تخت افتاده‌ام. پرستار زخمهای تنم را نشانم داد و گفت: من به راستی مرده بودم و دوباره زنده شده‌ام. اما چرا، این زخمها چطور در من ایجاد شده‌اند، نمیدانم. علاقه ای هم ندارم که بدانم. برای من مهم همین تخت است که رویش میخوابم. زندگی کابوسی ست در بیمارستان. جز این، دنیایی ندارم. در ماوراء رویاها همه چیز خالی ست. هستی من کابوس دهشتناک درنگانی ست که به جان آهوان افتاده‌اند؛ و صدایی ست که درنماید.

در این میان فقط توانسته‌ام سفر را داشته باشم. سفر، تنها حقیقتی ست که برایم وجود دارد. این را کسی میتواند درک کند که مثل من او را لمس کرده باشد. من تنها با سفر میتوانم کابوسهایم را طاقت بیاورم. هر وقت در آینه نگاه میکنم او را در چهره‌ی خود می‌یابم. برای اینکه بهتر ببین اش گیسوانم را در میان دستانم پنهان میکنم. او نیز درست همین قیافه‌ی مرا دارد. گاهاً چون شبی، از من دور میشود و کمی آن طرف تر، رو به رویم ایستاده و حرف میزند.

آن روز که همینطوری داشت مرا نگاه میکرد ناگهان با تعجب بلند-بلند گفت:

« زمانا! زمانا! دختر، چه کار میکنی؟ این همه چرخ! همه در کار! و تو تنها؟! »
من گیسوان خود را از پست بسته بودم. پیراهن مردانه‌ی آستین کوتاه، شلوار آبی، و کفشهای کتانی پوشیده بودم. یک دوجین چرخ خیاطی کار میکرد. سریع. مجبور بودم همه را در حال کار نگاه دارم و وسایل لازم از نخ و پارچه را فراهم کنم.

گفتم: « دارم کار میکنم.»

« نه این کار نیست! »

لبخندی زده گفتم:

« مطمئن باش، دارم کار میکنم.»

« گونه‌هایت سرخ شده! تو

داری با کار خودکشی

میکنی! » از کنار چرخها دور

شدم. او با تعجب مرا نگاه می

کرد.

آنها اتوماتیک به کار خود ادامه میدادند.

در حالیکه حرف میزد به طرفم آمد:

« هر کس یک جور خودکشی میکند، یکی با "مواد" دیگری با کار.

تو داری خود کشی میکنی!»

وقتی این جمله را گفت اشک در چشمانش جمع

شد. نمیدانستم چه باید بگویم. حرکاتش کمی

برایم مضحک بود و در عین حال غم انگیز.

نفهمیدم چرا این قدر نگران سلامتی من است، و

کودکانه اشک میریزد؟

رفتم وسط پله هایی که به طبقه دوم میرفت ایستادم. منتظرش شدم. آمد دستم را گرفت

برد دم پنجره. بیرون را نشانم داد. شهر پر از برف و یخبندان بود. و خانه ها از

سنگهای یخ درست شده بودند. گفت:

« می بینی، می بینی؟ نباید خود کشی کنی! کارت غم انگیز

است. اشک آدم را درمیآورد.» گفتم: «برویم.»

از پله ها پایین آمدیم، در را باز کرد. هردو در خیابان اصلی شهر بودیم، و دست در دست

هم با قدرت تمام میبودیم.

هوا کمی تاریک و مه آلود بود. سفیدی یخ و برف چشم را میزد.

کسی در خیابان نبود. هیچ ماشینی حرکت نمیکرد. آهنگی از دور به گوش میرسید ...

همچنان میبودیم و صدای آواز ما را دنبال می کرد. تا این که دیگر صدایی به گوش

نرسید...

در جایی از خیابان، کنار اتوبوسی، جمعیت زیادی جمع شده بود. ناگهان مردم از میان

خود راه باز کردند و گروهی جوان، با دستان بسته، از ساختمان دادگاه بیرون آمدند. پلیس

آنها را به درون ماشین برد. جوانها از دم دادگاه تا ماشین میخواندند:

« اولارام درده همدم سنی غملی گورنده- اوره گیمی اوزه ر غم - سنی غملی گورنده »

اجتماع آنها را همراهی میکرد.

(همدرت میثوم وقتی اندوهگینت می یابم.. غم، بند دلم را پاره میکند وقتی غمگینت می

بینم.»

بعضی ها می پرسیدند: «چند سال؟ چند سال؟»

و آنها با نشان دادن تعداد انگشتان خود پاسخ میگفتند: « 1-2-3-6 ...»

پلیس آنان را به درون ماشین چپاند و راه افتاد. برف سنگین بود، ماشین نمی

توانست راحت حرکت کند. دنبالشان کردیم. یکی از پلیسها سر خود را از پنجره

بیرون آورد و فرهاد زد: «برگردید، برگردید!» ولی ما دنبالشان کردیم. نفهمیدم چرا بیکهو افتادم. سفر رفت.

تا اینکه صدایش از دور به گوشم

رسید: «زامانا! برگرد، برگرد...»

سفر دیگر نبود.

او را به داخل ماشین انداختند و بردند. گویی از اول هم تو دست آنها بود.

مثل سایه ناپدید شد. آیا من با شبح او در خیابان یخ زده می‌دیدم؟ نمی‌دانم.

از دور دستها صدای گلوله می‌آمد...

و بوی خون در فضا پیچیده بود. خون برفها.

نه، هیچکس نمی‌تواند او را از من بگیرد. او بخشی از وجود من است.

زمانی این دیوار لعنتی ما را از هم جدا میکرد. هیچ فکر نمی‌کردم بتوانم آن را بشکنم.

وقتی با تمام گذشته‌اش در برابرم ایستاد و اسمم را گفت، من داشتم دستهایم را ناامیدانه به

دیوار می‌ساییدم و هیچ فکر نمی‌کردم که بتوانم دوباره او را لمس کنم.

«زامانا! دختر، تو اینجا چکار میکنی؟»

دستش را به طرفم دراز کرد. وقتی نوک انگشتانمان بهم خورد، صدای مهیبی

برخواست. احساس کردم آن دیواری که زمانی بین ما بود ناگهان فرو ریخت. گفت:

« هوا ابری ست. آسمان می‌گردد. می‌خواد باران بیاید. برویم داخل کلبه.»

من در زیر درختان سنجد، کنار جویبار ایستاده بودم. از روی جویبار عبورم داد. باهم

به درون کلبه‌ی باغ انگوری که در کنار برکه‌ی "گوله مز" واقع بود رفتیم. او تنها بود.

انگورهای باغ را چیده و برده بودند. به ندرت خوشه‌های کوچکی روی موها به چشم

می‌خورد. و آخر ماه اول پاییز بود.

پرسیدم: « اینجا چکار میکنی؟»

گفت: « منتظر دوستانم هستم. رفته اند به شهر بر می‌گردند. آمدیم این طرفها کمی گردش

کنیم. مردی را دیدیم که می‌خواست پیش خانواده‌اش - در یک شهر دیگر - برود، پول

نداشت. او را بردند سوار ماشین کنند و برگردند. میگفت کارگر است. مدتها در سرو

کار کرده ولی پول اش را نداده اند و حالا نمیدانست چطور باید به شهر خود برگردد.

گرسنه بود. مقداری انگور از باغ جمع کرده بود. اولش از ما ترسید. خیلی. فکر کرده

بود ممکن است او را بکشیم. گریه اش گرفت. و ما هم اشک برچشمانمان نشست. آرام

اش کردیم. انگور تعارف کرد. گفتیم کمک میکنیم برود پیش خانواده اش. خوشحال

شد. جیبمان را خالی کردیم گذاشتیم دستش... »

و اما تو، اینجا چکار میکنی؟»

« به دنبال تو می‌گردم. »

« دنبال من؟ تو که همیشه با منی! »

« چطور، از کجا؟ »

« از کودکی. همیشه ترا در رویا هایم دیده ام. خوابی نبوده که تو در آن نباشی. با تو بزرگ شده ام. هر دو هم سن بودیم، هم قد و هم شکل بودیم. و حالا هم همینطور هستیم. از خودت بگو؛ از خانه و پدر و مادرت بگو. »

« آه سفر! مرا زمینی نکن! میمیرم. بگذار همینطور در رویا هایت بمانم. »
« می ترسی؟ »

« نه، دوست ندارم آلوده شوم. تو را هم همینطور آلوده کنم. »

« چرا؟ »

« هر دو تلف میشویم. »

« از مرگ می ترسی؟ »

« نه، از مردن در کثافت می ترسم. نمی خواهم خودمان را زنده بگور کنیم. »

« یعنی بیرون از رویا چیزی نیست؟ »

« هست. اما لاشه اند. گندیده و آغشته به کثافت اند! آغاز معلوم است، ولی پایان را

نمیدانم. آنرا هم خواهیم دید. سعی نکن مرا زمینی کنی. »

« باشد هر طور که تو دوست داری. »

« نه، هر طور که دوست داریم. »

« باشد. »



زندان اورمیه

« بعد از پادگان ترا به " قفس دریا" بردند. کی بیرون آمدی؟»
« وسط همین تابستان.»
« چه خبر؟»
«چه میخواهی بدونی؟»
«همه چیز.»

« قفسی ست بر سر راه دریاچه. جامعه ی کوچکی ست از همین گنداب. هرچه اینجا هست آنجا هم میتوانی ببینی. پلیس ،انواع مجرمان ، آزادیخواهان، ژنده پوشی، بد غذایی، کثافت، قاچاق، تجاوز، شپش، اعتراض، سرکوب، دوستی، نفرت و دعوا و اعتیاد و ... دنیایی دقیقاً مثل بیرون. اما کوچک و آدمها درهم فشرده تر. دو هزار نفر را چپانده اند به جای پانصد نفر. و در نیازمندیهای زندگی کمبود است و کمبود ، در همه چیز. و در مجموع جهنمی ست به تمام معنی !

ده-پانزده نفر کرد از سردشت آنجا هستند و پنجاه شست نفر از بچه های سیاسی دیگر که بجز چند نفر همه اهل آذربایجان اند. از شهرهای اورمیه، تبریز، اردبیل، سراب، نقده، خوی و...

دانشجو، کارگر، دهقان، کارمند، معلم، دانش آموز. و... سال 1352 ست.

قلی رستمی و سعادت از نقده، رحیم از اورمیه، دکتر ایرج از اردبیل، رحیم خدادادی از سراب، صابر محمد زاده، نقاش حبیب پور و دیگران و دیگران همه به بند 13 نفرشان اهل اورمیه اند و باقی از جاهای دیگر.

دوستم خدیر بود. در زندان پیدایش کرده بودم. به او "ابد" داده بودند. در کودکی تو سردشت خانواده اش را از

دست داده و تنها مانده بود. ناچار به کوه و جنگل روی آورده بود. و سالهای نوجوانی را در جنگل گذارنده بود تا اینکه روزی پیشمرگه های کردستان او را در جنگل می یابند و با خود می برند. از آن موقع

خدیر به پیشمرگه ها ملحق میشود. چون نام فامیلی خود را نمیدانست و در جنگل بزرگ شده بود او را "خدیر درختی" میگفتند. آخرین خاطره ای که داشت از دوستش یوسف بود که در جنگ با ژاندارمها در اطراف سردشت کشته شده بود.

میگفت یوسف که تیر خورد تفنگم را زمین گذاشتم و او را در آغوش گرفتم.

خون از تنش بیرون میزد. در همین حال گفت خدیر "من هنگام مرگ هم آواز میدهم". و شروع کرد به خواندن. تا اینکه خاموش شد. ژاندارمها رسیدند و مرا گرفتند.

خدیر امیدی به آزادی نداشت. سالهای زیادی از عمرش را در زندان گذرانده بود و هیچ کس به ملاقاتش نیامده بود. چون کسی را نداشت. به او گفتم «روزی میایم آزادت میکنیم. از اینجا که رفته حتماً به ملاقاتت خواهیم آمد. باور نمیکرد. در اولین هفته ای که آزاد شدم دو زنبیل میوه خریده به ملاقات خدیر و رحیم رفتم. خدیر تعجب کرده بود. گفت: «دوست من، خواهش میکنم، خیلی خواهش میکنم، نیا، یک وقتی برایت مسئله ای پیش میاید. گفتم خدیر غلط میکنند مشکل درست میکنند اگر وقت داشته باشم باز هم خواهم آمد.

با زنبیل دوم به ملاقات رحیم رفتم که در بخش زندانیان سیاسی بود. زنبیل را دادم به پاسبان کشیک که برایش درس ریاضیات میدادم. او آنرا به رحیم داد. مقداری سیم جهت راه اندازی رادیو در زنبیل جاسازی شده بود.

بعد از ماهها کشمکش با مقامات زندان موفق شده بودیم خود را از مجرمان عادی جدا کنیم و بند سیاسی داشته باشیم. دیگر قاچاق چی ها و قاتلان تحریک شده از سوی مقامات زندان نمی توانستند اذیتمان کنند. «

چطور گذر سنگین زمان را تحمل میکردید؟»

« جلسه ی بحث و آموزش داشتیم. کارهای روزانه تقسیم شده بود. به هواخوری میرفتیم. از همه مهمتر دوستی همه با هم بود. اختلاف و دشمنی بین ما نبود. بر خلاف بعضی زندانها. و...»

« در مورد اوضاع سیاسی جامعه دوستانت چه فکر میکردند؟»

« میگفتند احتمال اینکه مذهب حکومت را تصاحب کند زیاد است.

زحمتکشان شانسی ندارند. تازه بیشتر اینان به دنبال شغل و کار و قدرت جذب نیروی مذهبی خواهند شد. بیشتر بچه ها علاقمند به مبارزه مسلحانه بودند. و بعضی ها نیز انقلاب را کار مردم میدانستند و از اراده گرای دوری میکردند. چاره را در "وحدت و تشکیلات" میدیدند.»

«فکر میکنی این جور سازماندهی مبارزه خوب است؟»

«درسته که انقلاب کار مردم، و وحدت و تشکیلات خوبه، اما فکر نمیکنم با این اختناق بتوان مبارزه را سازماندهی کرد و مردم را به حرکت درآورد. بیشتر مردم آگاه و متشکل نمی شوند. اختناق مانع کار است. تشکل مثبت است اما انقلاب با "عدم تشکل" توده ها" رخ خواهد داد. و مردم را نیرویی به حرکت در خواهد آورد که به صورت سنتی در بین آنان نفوذ و تشکیلات دارد. بچه ها روی مذهب و روحانیت انگشت میگذاشتند.»

«یعنی میگی کسانی که پست از تن نسیمی شاعر کردند حاکم خواهند شد؟»

«به احتمال زیاد بله.»

«چکار می توان کرد؟»

«سازمانها و گروه های پیشرو ضمن همبستگی باهم، باید با شروع انقلاب در جهت سازماندهی وسیع مبارزات بکوشند. سازماندهی تظاهرات، گذاردن رفا در هر نقطه ای که تسخیر میشود. به خصوص صنعت نفت، تسخیر ارگانهای نظامی قدرت و حفظ آنها. دادن کار و شغل به بی چیزان، کنار زدن روحانیت که تشنه ی قدرت است. اگر اینها را نکنیم آنها خواهند کرد و برنده هم آنها خواهند شد. با قدرت گیری روحانیت، قتل عام آزادیخواهان حتمی ست.»

«برای گرفتن بند سیاسی اعتصاب کردید؟»

«آری بارها اعصاب غذا کردیم. آخرین بار یکی از قاچاق چی های معروف به سلول دوستم خدادادی آمد و با اشاره به من گفت:

«تو چرا سلام نمیکنی؟»

گفتم: «تو کی هستی که من به تو سلام کنم، یک قاچاق چی مواد مخدر! تلاش من برای آن است که جامعه ی ما مشکل آدمهایی مثل تو را نداشته باشد.» او برگشت و رفت، و نوچه اش را که یک لات بود به سوی ما فرستاد. او

آمد دعوا راه انداخت که زندانیان ما را از هم جدا کردند. دوستان جمع شدند و اعتصاب غذا کردیم. رئیس زندان بچه ها را به بندهای مختلف پراکند. ولی اعتصاب را نشکستیم. مرا به بند 11 فرستادند، جایی که سرگرمی زندانیان مسابقه ی "شپش" بود.

«مسابقه ی شپش؟»

«آری مسابقه ی شپش.»

«چطور؟»

«شپش خود را روی زمین می گذاشتند - در یک ردیف- مال هرکس زودتر به مقصد میرسید او برنده بود. زرنگها پکی به سیگار میزدند و شپش خود را برای رسیدن به مقصد تشویق میکردند. گرمای سیگار سرعت شپش را شدت میداد و سرانجام برنده میشدند. روی سیگار، پول، قرص و غیره شرط بندی میکردند.» «عجب دنیایی ست!»

«آری، مانند این بازیها زیاد بود. در کنار خودکشی ها.»

«خودکشی برای چه؟»

«در دعوایی، برادران نوجوانی زده بودند یکی مرده بود. قتل را نوجوان به عهده گرفته بود. بعد از 15 سال زندان آمده بود بیرون که زندگی کند ولی چطور؟ از گرسنگی رفته بود صحرا گوسفندی بزد و ببرد. صاحب گوسفندان پیرمردی 90 ساله بود. با دیدن دزد در تاریکی، از وحشت دچار سکتة قلبی شده افتاده و مرده بود. دزد را به اتهام قتل گرفته بودند. او در حیاط بند 11 تیغ ژیلت را به دست گرفته بود میخواست رگ گردن خود را بزند. میگفت قبل از اینکه مرا اعدام کنند خود کشی میکنم. همه دورش جمع شده بودند. از دست پلیس هم کاری ساخته نبود. تیغ در دستش بود.

او را سؤال باران کردم. امید در دلش زنده شد. فکر کرد شاید حق با این جوان و زندانی سیاسی باشد، احتمال دارد اعدام نشود. کمی که آرام شد تیغ را از دستش گرفتم. نگذاشتم پلیس زندان هم ادینتش کند. از اینجا او شد عاشق من. چند روز که آنجا بودم مرتب میگفت تو "ملاکه" ی من هستی. جواب میدادم دوست من ملاکه ها دختراند نه پسر. میگفت:

نه من می بینم که ملاکه ی پسر هم وجود دارد.

اگر تو نبودی من مرده بودم.» «تو ملاکه من

هم هستی.»

«زمانا ملاکه ها دختراند نه پسر.»

«نه، حق با آن زندانی ست. ملاکه های پسر هم وجود دارند.»

«شاید. ولی من نیستم.»

«ملاکه ها هیچوقت نمیدانند که ملاکه اند.»
 «ولی من میدانم که چه جانوری هستم.»
 «کاش همه ی جانور ها مثل تو بودند.»
 «کاش همه می توانستیم کمی انسان باشیم.»
 «ایکاش. دوستانت دارند میایند. من باید بروم. تا بعد.»
 «تا بعد.»



14

برخیها رؤیاهای خوش می بینند، برخیها کابوس. من شب و روزم کابوسه .
 همه ی چهره ها و صحنه ها در هم، و آغشته بهم، مرا با خود می برند. انگار رودخانه ی
 خروشانى جارى ست.
 تشخیص تقدم و تأخر آنها و ریزه کاریهایشان برایم بسیار مشکل است. چون سایه ، چون
 کابوس و رؤیا به نظرم میایند.
 مدام قطع و وصل میشوند، پیدا و پرش دارند و فُزار اند. در دقایقی که گهگاه بیدار میشوم
 باید آنها را تا حدی تنظیم کنم، به خاطر بسیارم که برایم بمانند. نمی توانم فراموش شان
 کنم. به آنها علاقه دارم. مرا جذب میکنند.
 آدمها و حرکات و حرفهایشان را دوست دارم و آرامش گوارایی حس میکنم.
 هستی من جارى ست. در بطن هر ثانیه و هر چیز .

سفر دوست من، به چه میاندیشی؟ با توام ، صدایم را می شنوی؟ چیست این دیوار لعنتی
 بین من و تو، که گاه در هم

میرزد، و گاه عبور ناپذیر خود نمایی میکند؟ گاه دستم را میگیری و سر بر شانه ات می‌سایم، و در آرامش عمیقی فرو میروم؛ و گاه بمانند دره‌ی ژرفی، میان مرگ و زندگی، بین ما فاصله میافزیند. و یا بهم بیگانه یمان میکند...

گاه در تو ذوب میشوم، و گاه پشت این دیوار شیشه‌ای، چون شبحی ناآرام درگذشت و گذارم. چیست این دیوار لعنتی، که ما را از هم جدا میکند؟ هر گند و کثافتی که میخواهد باشد، مهم نیست. برای من خنجر ی ست خونچکان که قلبی را دونیمه میکند.

به چه میاندیشی دوست من؟ نه، به من فکر نکن. لازم نیست به مرده فکر کنی. من از دست رفته‌ام. تنها نفس‌های آخرم را میکشم. وقتی بعد از هفته‌ها نگهداری در خانه‌ی مخفی و بارها تجاوز، در کنار شهر از ماشین به بیرون پرتم کردند و به گلوله بسته و رفتند؛ دیگر مرا باید جزو مردگان بشماری. گزمه‌ها مطمئن بودند که من مرده‌ام و گرنه رهایم نمی‌کردند. با لگد‌هایی که به پهلویم زدند و خونی که از تن سوراخ-سوراخ شده‌ام می‌جهید، و لاشه‌ام را که روی زمین سرداده و به گودال انداختند، دیگر مطمئن بودند که مرده‌ام. فقط کمی بدشانسی آوردند. کسانی پیدا شدند و مرا به بیمارستان رساندند. پرستار میگوید: "معجزه است. کسی تا کنون با اینهمه زخم و گلوله زنده نمانده است." نه من زنده نیستم. کسی را که بیشتر اوقات در کماست و فقط لحظاتی بیدار میشود، نمی‌توان زنده به حساب آورد. اما چرا، بالاخره این هم یک نوع زندگی است. مخصوصاً، تو را که همزاد هستی، در میان این "مرگ و زندگی" یافتم.

تو را که تجسم آرزوهای سرکوفته‌ام، تجسم راه و آرمانهایم هستی. شاید اگر پایم به اینجا نمی‌رسید هرگز ترا پیدا نمی‌کردم. درسته، در دوره‌ی دانشجویی از خانواده‌ام دور شدم، و وقتی را با تو و در میان مردم گذراندم. آموختم چگونه له شدگان را که چون افعی خطرناک اند دوست بدارم. تو بودی که گفتی "در میان افعی‌ها باید چون مار هوشیار بود، و در عین حال به خاطر آگاهی‌شان میتوان سختی‌ها را به جان خرید". تنها دلخوشیم تو بودی. در میان این کابوس و رؤیا، من پا به پای تو بالیدم؛ قصه زندگی‌ات را گوش دادم و با تو رشد کردم...

همزادم، گفتم ات؛ آری، نامی بهتر از این نمی‌توانم برایت پیدا کنم... درسته من شیفته‌ی همزادم هستم.

یادت هست اولین بار که میخواستم ببوسم ات گفتی: "اگر ناراحت نشی، هنوز صبر کن، بگذار وقت اش برسه." و هنگامیکه اعلامیه‌ها را پخش کردیم، به خانه برگشتیم، و همدیگر را در آغوش گرفته غرق بوسه کردیم؛ یادت هست من به تو گفتم "صبر کن، بگذار وقت اش برسه" و تو خندیدی؟...

نه، به من فکر نکن. لازم نیست به مرده فکر کنی. من از دست رفته‌ام. فقط به خانواده‌ام بگو مرا ببخشند. زندگی ست دیگر. هر کس باید به راه خودش برود. بگو که دوستشان دارم...

آه نکش! نگو " زمانا! زمانا!" با لحن غم آلودی نامم را تکرار نکن! تحمل اندوهت را ندارم... "اگر ناراحت نشی، هنوز صبر کن، بگذار وقت اش برسه..."
آه! امواج آشفته مرا با خود می برند. من در بطن هر ثانیه و هر چیز جاریم...

بعد از زندان بود که علی، دوستت، بهرام را به تو معرفی کرد. بهرام از یک خانواده ی فقیر کارگری بود.

برای مطالعه ی کتاب علاقه نشان میداد. این خصوصیت موجب شده بود که او و علی با هم دوست شوند.

در این رابطه علی کار کتاب رسانی به او را انجام میداد.

علی دانشجو بود و خواهرش بهار، دانش آموز دبیرستان.

من که دانشجو بودم در برنامه های کوهنوردی با تو و دوستانت آشنا و دوست شدم.

علی و تو دوستان زیادی در میان دانشجویان تهران و تبریز و اورمیه داشتید.

مرتب در جریان همه چیز بودیم. با بیشتر اعضای گروه های کوهنوردی دوستی و آشنایی داشتیم ...

اوایل بهار بود. علی به خانه ی شما آمد و به تو که در بستر بیماری بودی گفت:

«پاشو میخوایم با بهرام به کنار ارس برویم. میخوایم رودخانه و دهات اطرافش را ببینم.»

«می بینی که سخت سرما خورده و تب دارم. تمام بدنم درد میکند. نمی توانم سرپا و ایستم.»

«پس من تنها بروم؟»

«وقتی من نمی توانم بیایم، معلوم است که تو هم نباید بروی.»

«ولی من دوست دارم بروم و منطقه را ببینم.»

«میخواهی فاجعه مرگ صمد را برای من تکرار کنی؟»

«نه، چرا؟ این چه ربطی به ماجرای صمد دارد؟»

«تو میخواهی با بهرام بروی، دوست چندین ساله است. درست. روشنفکر است. درست. رفت و آمد دوستانه داریم.»

درست. ولی من برای "ارس" به هیچکس اعتماد نمیکنم. رفتی بلایی به سرت آمد،

من چه جوابی به دیگران بدهم؟ دوستان، خانواده ها نمی گویند چرا گذاشتی بروی؟ یقه ی مرا ول میکنند؟»

«نه جانم چیزی پیش نمی آید. بد بین نباش. بهرام مواظب من است. بچه که نیستم.

خودش هم دوست ماست و بهش اعتماد داریم.»

«گفتم که برای رفتن به ارس به هیچکس اعتماد نمی‌کنم. حالا که گوش نمی‌کنی مجبورم با این حال بدم همراهی کنم.»

رفتید. بهرام دوره ی خدمت سربازی را میگذرانند. و در روستایی سپاهی دانش بود ، که با رودخانه 5-6 دقیقه فاصله داشت.

عصر آن روزی که به ده رسیدید تو در اتاق بهرام استراحت میکردی. علی و بهرام آماده شدند بروند کنار ارس برای تماشا. تو بلند شدی که همراهشان بروی. بهرام گفت: «استراحت کن. مریضی. بعد که حالت خوب شد با هم میرویم.»
«نه، خوبم. میتوانم همراهی کنم.» و رفتید.

در کنار رودخانه بودید. هوا کمی تاریک شده بود. ارس با آبهای گل آلودش میخروشد. چنان قوی جریان داشت که اگر گاو نر پایش لیز میخورد و توی آب میافتاد کارش تمام بود. نزدیک رودخانه، در تاریکی عکس گرفتید. تو مراقب حرکات شتابزده ی بهرام بودی. او مدام میگفت اینجا وایستید - آنجا وایستید. سعی میکرد شما را به لب رودخانه بکشد. گفتی "آقا جان بگیر تمام کن، همینجا خوب است" و گوش به حرف او ندادی. تعدادی عکس گرفتید و برگشتید.

در آن چند روز که آنجا بودید تو بارها به علی هشدار دادی و گفتی: «حواس ات باشد-نباید دم رودخانه بروی...»

به همه جا رفتید. ولی همیشه مقداری با ارس فاصله داشتید. بهرام تنها علی را به مسافرت دعوت کرده بود و او نیز تو را قاطی برنامه ی خود کرد. سرانجام بیماریت خوب شد. و ساغ و سلامت از مسافرت برگشتید.
تابستان 1356 از راه رسید.

علی متن اعلامیه ای را آورد که برای پخش تکثیر کنیم. "ماشین پلی کپی دستی" را ساختیم. ولی مرکب آنرا نداشتیم. خرید مرکب آزاد نبود. قرار شد بهار این کار را انجام بدهد.

او به یک کتابفروشی که این چیزها را می فروخت مراجعه کرد. به عنوان اینکه دختر مستخدم مدرسه است و مرکب را برای مدرسه میخرد، و با تغییری که در لباس و قیافه ی خود داده بود، موفق به انجام کار شد.

اعلامیه تکثیر شد و علی بسته را برای پخش به بهرام داد. چند هفته بعد ساواک ریخت به خانه ی علی که تو هم آنجا بودی. علی را گرفتند و تو فرار کردی.

علی در یک ملاقات حضوری با بهار، خبر داد که بهرام ساواکی ست. و وقتی از زندان آزاد شد توضیح داد و گفت: «اعلامیه هایی که به او داده بود - با بسته بندی مشخص- روی میز باز جویی بود.»

بعدها که لیست نام ساواکی ها منتشر شد اسم بهرام را هم دیدیم.

بار آخر که او را دیدی گفتی :

« این چه کاری بود که کردی؟ دوستی مان را از بین بردی. از ما شرم نکردی، حد اقل می توانستی از پدر و مادر زحمتکش ات خجالت بکشیدی و دنبال این کار نروی.» و او جواب داد:

« زندگی ست دیگر...»

آیا بهرام و ساواک میخواستند علی و ترا و یا حد اقل علی را در ارس غرق کنند؟ سئوالی ست که من نتوانستم به آن جوابی پیدا کنم...



بهمن 1357

در 21 و 22 بهمن 57 حکومت شاه سقوط کرد. توسط مردم و نیروهای سیاسی. اسلامیست ها هر جا را که مردم و نیروهای سکولار تسخیر کرده بودند با گماردن افراد مسلح، به چنگ خود گرفتند. سکولار ها توجهی به این نداشتند که جاهای تسخیر شده را در دست خود داشته باشند. به فکر قدرت خود نبودند. آن روزها که در تهران اوضاع را از نزدیک دیدیم، دانستم، انقلاب دارد شکست میخورد. نتوانستیم کاری بکنیم...

سال 57 در دانشگاه ارومیه دانشجویان پیشرو، کارگران کارخانه پاکدیس و زندانیان سیاسی تازه آزاد شده سخنرایی های زیادی ترتیب دادند. همه آنجا بودیم و مردم از این طریق با مفاهیم عدالت و آزادی های اجتماعی آشنا میشدند. "دفتر هفته نامه ی کار" ایجاد شد. جوانان فدایی از دختر و پسر، از میان اقشار مختلف زحمتکش، پیرامون آن گرد آمدند. که بعد ها در اواخر تابستان 58 با هجوم اسلامیست ها و مردم عامی مسجد جامع، به تلی از خاک تبدیل شد. و عده ای از بچه ها را گرفتند...

زمانیکه هجوم نیروهای خمینی به کردستان و ترکمن صحرا، و به دفاتر نیروهای سیاسی در شهرها شروع شد،
اختناق و کشتار و دستگیری بر سراسر ایران چیره گردید. جوانان بیشماری که
آرزویی جز آزادی و عدالت اجتماعی و رفع تبعیض نداشتند درو شدند. و آنچه نمی
بایست برسرمان بیاید آمد. حکومت تئوکراتیک و توتالیتر و فاشیست اسلامیست ها به
رهبری خمینی چون طاعون بر مملکت مستولی شد...

وقتی به قصه سازماندهی هزاران عضو، کسب 15 هزار رأی مردم در انتخابات مجلس با
تلاشهای شبانه روزی دهها دختر و پسر فدایی، به کار ارجمند دختر فدایی تهمین، با زنان
کارگر دخانیات برای سواد آموزی، و سخنرانی های آگاهی بخش و پر شورش به زبان
آذربایجانی، یاری سازمانیافته به دهقانان تهیدست در هنگام درو و برداشت محصول،
متشکل ساختن کارگران در " هیئت نمایندگان کارخانه های ارومیه" فکر میکنم؛ و به
برباد رفتن همه ی تلاشها، و مخصوصاً به درو شدن بسیاری از دوستانمان، بی اختیار
اشک از چشمانم سرازیر میشود...

« فقر و بیکاری نباید وجود داشته باشد

دیكتاتورى و بهره كشى نباید وجود داشته باشد

زن و مرد باید برابر باشند. تبعیض نباید وجود داشته باشد.»

سخنان تهمین است که هنوز هم در گوشم طنین انداز است.

آه، تهمین! یادت هست بهت گفتم تو و دیگر دوستانمان مرا به یاد دختران و پسرانی که در
رمانها آشنا شده ایم میاندازید؟ و تو خندیدی و گفتی: «دوست من، کجای کاری، می بینی
که داریم رمانهای نوی خلق میکنیم...» و به آرامی خواندی:

«زامانا آی زامانا

اوخوم گلمیر کامانا

یولوموز آزادلیق

دوز دئمیر زامانا...»

« زامانا آی، زامانا! -تیرم بر چله ی کمان نمی نشیند- راه ما آزادی ست- روزگار با ما
نمیسازد... »

تو تنها خودت نیستی. نام تو سمثل نام همه ی بچه هاست. من توانایی شمردن همه اسامی
را ندارم. ولی از آنچه خوبی و پاکی و انسانیت و آزادی گفته اند وجود عینی اش را در
تو و دوستانمان می بینم... آنجا که زیبایی تجسم مییابد، نامت رمز همه نامهاست. در این
ایام زهرآگین یک دقیقه، یک آن فراموشم نشده ای. مگر ممکن است آدم وجود خود را
فراموش کند.

افسوس که در این روزهای سخت و طاقت فرسا دستم به تو هم نمی رسد. از همه و هر چیز قطع شده ام. اگر سفر هم نبود من مدت ها پیش مرده بودم. البته حالا هم زنده نیستم، تنها در آستانه گیر کرده ام...
 آه! صدایم به گوش کسی نمی رسد. سفر! دوست من، به چه میاندیشی؟ به من بگوا، چرا شکست خوردیم، چرا؟
 اشتباهمان در کجا بود؟...



15

هوا ابری و بارانی بود. در دور دستها آسمان میغزید. ناگهان آذرخشی جهید و درختان کنار جویبار را آتش زد. دیوار شیشه ای در حال از هم پاشید. من نفس راحتی کشیدم. تنها آذرخش میتواند دیوار بین من و ترا درهم ریزد.
 خانه ی تان را دیدم. ساختمانش عوض شده و کس دیگری آنجا زندگی میکند. سراغ خانواده ات را گرفتم گفتند "
 نمی شناسیم." سفر احساس بدی دارم. بین دو سنگ آسیاب گیر کرده ای.
 اینجا زندگی همین است که می بینی. غربت را بگویم:

مرگ ، ملک را که در آغاز جوانی ست و مریض، در حالیکه مدام نام ترا میگوید می
ر باید. گلزار با تکرار اینکه تنها آرزویش دیدن روی تو را دارد زندگی را ترک میکند.
علی که مریض است وسط حیاط افتاده در خون میتپد . یونس که حل روحیش خب نیست
در بیمارستان از بین می رود. گزمه ها خانه ات را غارت میکنند.
غربت همه چیز را تغییر میدهد. حتی سنگها را.
بچه هایت بزرگ میشوند اما بیگانه با تو. خانواده چون یخ نوب میشود و دیگر چیزی از
آن باقی نمی ماند...

- زمانا، همزاد من، بیا در این باغ خزان زده کنار همین مو ها بنشینیم. راه درازی پیموده
ایم.
با یکی تنهایی؛ با صد هزاران تنهایی. آدمیزاد همیشه تنهاست. بیا، سؤال نکن . اکنون همه
ی سؤال ها بی جواب اند.
سر برسینه ام بگذار، کمی استراحت کن . انسان در تار و تور عنبکوتها، که خواه
ناخواه صیدی بیش نیست، تنها با همزادش سعادتمند است.
نگو "به من فکر نکن" ، تو همیشه با منی. در خواب و بیداری، در رؤیاهای شیرین و
کابوسهای هراس انگیز.
بیا آرام بگیر. نیروی ما در آرامش ماست. بالاخره راهی برای از هم دریدن این تار و تور
لعنتی پیدا میکنیم.
میدانی، از خود میتوانم بگریزم اما از تو هرگز...

عمو بلند شد، در اتاق قدم زد و گفت :
سفر از در که داخل شد با عجله از پله ها بالا رفت . در طبقه ی دوم بیمارستان پرستاری
پرسید:

-ببخشید دنبال کی میگردید؟
-میخواهم مریضم را ببینم.

- اسمش چیست؟

- زمانا. آنکه خیلی زخمی ست .
- اینجا زمانا زیاد است. همه یشان هم زخمی اند.
- قبلا در اتاق 58 بود. نگاه کردم ولی آنجا نیست.
- بله، مریضها گاهی به اتاق دیگر منتقل میشوند.
- مرسی ، پیداش میکنم.

- نه، صبر کنید.

پرستار در اتاقها را یک یک برای او باز کرد. دختران زخمی بی که شباهتی به زامانا داشتند روی تخت دراز کشیده بودند.

سفر با صدای بلند فریاد زد: «زامان..! زامان...!»

دکترها و پرستارها بیرون ریختند و گفتند: «اینجا مریض ها مرتب میایند و میروند. حتما مریض شما مرخص شده است. از دفتر بپرسید.»

دفتر نتوانست کمکی بکند: «...بله گاهاً اسم بعضی از مرخص شدگان در لیست نمیاید...»

او در حالی که زیر لب تکرار میکرد "گزمه ها! ... گزمه ها!" از بیمارستان خارج شد!...

سفر یک ساعت و ده دقیقه بعد زامانا را در خانه دوست جراح خود یافت!...

معلم سفر، در جایگاه خود نشسته و آرنجش را به میز تکیه داده بود. او از آغاز ساعت درس به سفر زول زده بود، و در افکار دور و درازی غوطه میخورد. خود را از عالم زامانا بیرون کشید. دستش را به آرامی از زیر چانه برداشت و گفت:

«سفر وقت تمام است. هرچه نوشتی بیار تحویل بده.»

«چشم آقا، تمام کردم. الان میارم.»

سفر آخرین نفر بود که ورقه ی امتحانی خود را می نوشت. همه ی بچه ها در بیرون از کلاس درس بودند. با سخن معلم او هم ورقه ی خود را تحویل داد و بیرون رفت...

زنگ آخر مدرسه ی امیر کبیر نواخته شد. بچه ها با سر و صدا و شوخی کنان بیرون آمده و راهی خانه شدند.

عباد عمو از جلو مدرسه رد میشد:

-بیا پسر، بیا که به موقع دیدم ات. میدونی چه برایت خریده ام؟
-به؟

او "به" درشتی از جیب خود در آورد و به سفر داد.

«بابا بزرگ خیلی دوستت دارم.»

دفتر چه، اینجا خاتمه می یابد؛ اما آنچه که من به دنبالش هستم تازه آغاز میشود...